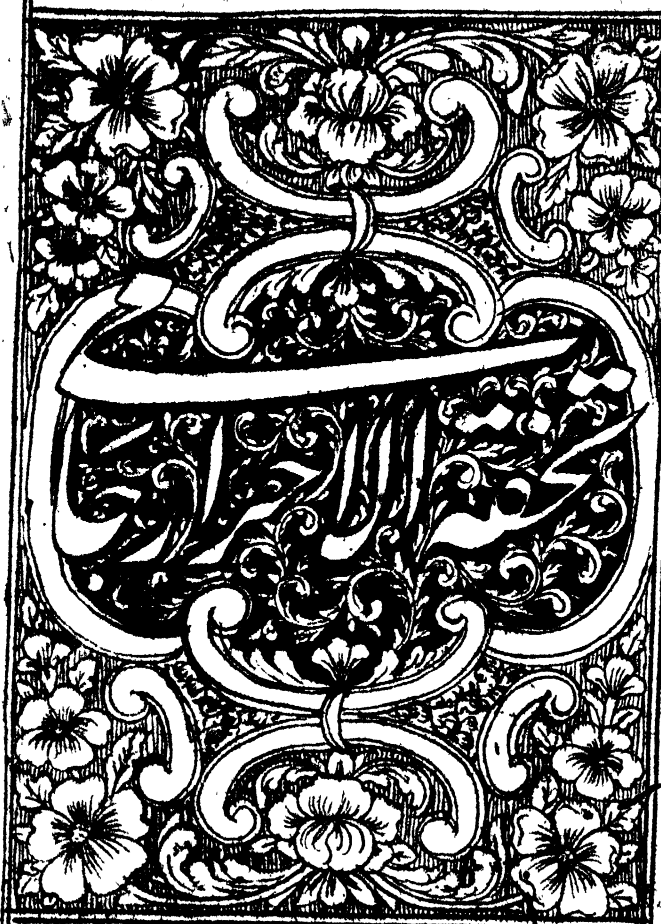
Tohfatul Ahrar Jami

by A.R. Jami

به عون صانع ملک و مکان و فضل خلاق زمین و آسمان



در مطبع صاحب منشی نولکشور به طبع مزین مقبول اهل جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

حامداً لمن جعل جنان کلّ عارفٍ مخزن اسرار کماله ولسان کلّ واصفٍ مطلع انوار جماله نظم

آئینهٔ انوار جمالش مائیم — گنجینهٔ اسرار کمالش مائیم

دستان زنِ او تارِ نوالش مائیم — دور افگن استار جلالش مائیم

ومصلّیاً علی من نظم جواهر زواهر نواله ونثر صحایف منّه وافضاله محمّد وعترته وآله واصحابه رباعی

عالی قدران عالم عشق و وفا — صدر آرایان صفّهٔ صدق و صفا

هر کس بکف زمانه دریا کفی — والیتان ده کف که حسبنا الله کفی

امّا بعد این چند صدف پاره چند و خزف ریزهٔ ناپسند که از جستجوی کارگاه بی سر انجامی گرد کرده شده و از رشتهٔ ربط نظامی انسجامی فراهم آورده

شکسته جام اسم فاعل ترکیبی ای جام شکسته دارنده یعنی کسیکه جام او شکسته باشد و شکسته جامی بالحاق یای مصدری بعد فاعل

چه قدر آن دارد که در سلک جواهر شاهوار مخزن الاسرار حکیم گرامی
شیخ نظامی انتظامش دهند یا در جنب جام زرنگار مطلع الانوار
مورد بدایع لفظی و معنوی امیر خسرو دهلوی نامش برند چه
آن در جودت الفاظ و سلاست عبارات بمثابه ایست که
فصیحان عجم در بیان اوصاف او اعجمی اند و این در دقت معانی
و لطافت اشارات بمرتبه ایست که نادره گویان عالم در معرض جواب
آن معترف به ابکمی اند اما امیدواری چنانست که چون این
میوهٔ نیم خام از باغستان نیستی و پستی رسیده و این غنچهٔ ناتمام
از خارستان فروتنی و زیردستی دمیده بحکم آنکه من تواضع لله
رفع الله قدره خورای خوان کرم اخوان الصفا اند
و نافه کشای مشام قبول خلان الوفا گردد نظم

ز دنی جامی بدین چنگ شکسته	بمضراب فنا تارش گسسته
نوائی از مقام بی‌مقامی	بلند آوازه در بی ننگ و نامی
درین وحشت سرای پر علایق	سماع این نوا زانیست لایق
جز آنکس کز نوائی بینوائی	کند تفهیم رموز آشنائی
بسمع مکرمت مسموع بادا	بحسن مغفرت مشفوع بادا

ومن الله الملک المکون النعمة و التوفیق و العون

خطبه

بسم الله الرحمن الرحیم

در فتح باب سخن به بسم الله که دندانهٔ بایش کلید در گنج حکیم و صدای سینش صلای سر خوان کریم

هست صلای سر خوان کریم / بسم الله الرحمن الرحیم

فیض کرم خوان سخن ساز کرد / پرده ز دستان کهن باز کرد

بانگ صریر از قلم سحر کار / خاست که بسم الله دستی بکار

مائدهٔ تازه برون آمده است / چاشنی گیر که چون آمده است

در نخستی نکهت آن بس ترا / بوی خوشش طعمهٔ جان بس ترا

خاک به اینجا همه جانهای پاک / بو که فتد ریزهٔ این خوان بخاک

هر که بود بر سر این خوان بهش / به بود آغاز به بسم اللهش

دیو که غارتگر این مرحله است / بسملش از خنجر این بسمله است

بی که ز بی سین بود وش این خطاب / چون سر پستان ز ام الکتاب

تا تو ز پستانش شوی طفل وش / بهر غذای دل و جان شیر کش

بسم شده هر دو ز ترکیب میم / گفت بسم حرز تو از تیغ بیم

شکل چمن بین که به رحمن در است / گر چمن خلد نشان آور است

مژده ده هر گز خط عنبر سرشت / بسمله باشد چمنی از بهشت

باکه گودو باشد درش آمد درخت / مدخل آن باغ سعادت درخت

سین مگی از باد پر جبرئیل / سلسله بسته بر رخ سلسبیل

چشم گشا چشمهٔ هر میم بین / جاری ازان چشمهٔ تسنیم بین

هر الف از وی شجر میوه ناک / میوهٔ آن معرفت ذات پاک

طره حورست درو لامها / بهر دل دیده وران دامها

ها که چو حلقه است پی صید دل / گشته ازان طره بهم متصل

را که بود غایت سور و سرور / زور رسد دست بدامان حور

حا که بهشت است اشارت نما / بهر بهشت است بشارت نما

نون که الفش پای بود میم فرق / ماهی کوثر که در آبست غرق

یا که دهد یاد ز یاسین ندا / میزندت بانگ که این سو بیا

نه بتامل قدم اهتمام / خوش بگذر در چمن این کلام

کآیتی آمد ز سور مختصر / درج در و سر نبی از سور

صورت یسین بودش با وسین / در رتبش از همه بالانشین

نعت نخستینش بخوشتر بیان / سید ها از سورهٔ رحمن نشان

کرده معلم گه تعلیم او / فهم چو میم ز رخا میم او

بر سر این دو الف لام را / داده نشان از دو الف لامها

از پی نونش الف اندر رقم / پرده گشا گشته ز نون والقلم

باب در فتح سخن بسم الله

سطر هر نوشش بیاض و سواد | داد دوات از نور و ظلمت نهاد

فتحهٔ آن فاتح گنج ازل | کسرهٔ او کاسر کاس امل

صورت جزمش که بود حلقه وار | گوش خرد دائم ازو حلقه وار

شانهٔ تشدید که بر لام و راست | تاج سر هر ره هدا است

نقطهٔ بی هست ز ارباب راز | تخم امید است بخاک نیاز

نقطهٔ نونش پی دفع گزند | بر سر نار است نهاده سپند

وان دو ی دیگر شده چون مردمک | نور ده دیدهٔ ملک و فلک

نوزده حرفست بوقت شمار | فیض رساننده بهژده هزار

وصف رحیمیست شده ختم آن | صورت ختم آمده در وی عیان

این دو دلیلیست که از کردگار | فیض رحیمیست بود ختم کار

در ارادف تسمیه بتحمید که فاتحهٔ کتاب مجید و فاتح ابواب مزید است

آنچه نگارد ز پی این رقم | بر سر هر نامه دبیر قلم

حمد خدائیست که از کلک کن | بر ورق باد نوید سخن

چون رقم او بود این تازه حرف | جز به ثنایش نتوان کرد صرف

لیک ثنایش ز بیان برتر است | هر چه زبان گوید ازان برتر است

نطق و ثنایش چه تمناست این | عقل و ثنایش چه سودا است این

نیست سخن جز گره چند سست | طبع سخنور زده بر باد چیست

... دیگری متفک وحدا در نقلیه نیشود زیرا که نطق بنسبت انسان فصل مقوم اوست که در قوام و تمیز او داخل است

هیچ گشاده نبود در گره — گر نبود کار با آن بند به
صد گره از رشته پرتاب و پیچ — گر بگشائید درو نیست هیچ
عقل درین عقده بخود گشته گم — کرده درین فکر سر رشته گم
رشته فکرش که بود پر گهر — گر بود اینجا ز گره سر به سر
سبحه این رشته سبحه نشان — صد گره افتاده درو مهره سان
حرف اگر زیر بود یا زبر — نیست گره پیش خرد جز گهر
عقل گرفته به کفش سبحه وار — عاجزی خویش کنند آن شمار
آنکه دم میزند از عجز کیست — غایت اینکار بجز عجز چیست
عجز به از هر دل دانا که هست — بر در آن حی توانا که هست
سلسله بند گهر کان جود — سلسله پیوند نظام وجود
غره فروز سحر خاکیان — شعله سوز شب افلاکیان
خوان کرامت نه آیندگان — گنج سلامت ده پایندگان
چشمه کن قلعه قاف قدم — نایزه پرداز شگاف قلم
روز برآرنده شبهای تار — کارگذارنده مردان کار
واهب هر مایه که سودیش هست — قبله هر سر که سجودیش هست
دائره ساز سپر آفتاب — تیر گر باد و زره باف آب
عیب نهان دار هنر پروران — عذر پذیرنده عذر آوران

آب ده آتش سودای عقل / تاب ده دست تمنای عقل

صیقلی صاف ضمیران پاک / صیرفی گنج پذیران خاک

سر شکن جنامهٔ تدبیرها / خامه کش نامهٔ تقصیرها

ایمنی وقت هراسندگان / روشنی دیدهٔ بینندگان

تازه کن جان ز نسیم حیات / کارگر کارگه کائنات

ساخت چو صنعتش قلم از کاف و نون / شد بهزاران رقمش رهنمون

سطر نخست از ورق این سواد / قدس نژادان تجرد نهاد

مایهٔ ایشان ز هیولی بری / پایهٔ ایشان ز صور برتری

جیب بقاشان ز فنا سوده نی / دامن شان ز آب و گل آلوده نی

جنبش ایشان به هنرهای خاص / از کشش خنگ طبیعت خلاص

تا شده اقلیم دوام و ثبات / تنگ بر ایشان ز حدود و جهات

سطر دوم نه فلک لاجورد / گرد یکی نقطه همه تیز گرد

کوشش ایشان به پیام سروش / گردش ایشان ز سر عقل و هوش

برده به چوگان ارادت همه / گوی ز میدان سعادت همه

بلکه برقص آمده صوفی وشند / دائم ازین رقص چو صوفی خوشند

داده به هر ذره ز دوار شان / نور دگر واهب انوار شان

سطر سوم نیست بجز چار حرف / درج به هر چار رموز شگرف

هرچه بود در خم طاق سپهر — جمله ازین چار نمودست چهر

قدرتش آنرا همه آمیخته — هردم ازان نقش نو انگیخته

نقش نخستین چه بود زان جماد — کز حرکت بر در او ایستاد

کوه نشسته به مقام وقار — یافته در قعدهٔ طاعت قرار

کان که بود خازن گنجینه اش — ساخته پر لعل و گهر سینه اش

هر گهری دیدهٔ رواج دگر — گشته فروزندهٔ تاج دگر

نوبت ازین پس به نبات آمده — چابک و شیرین حرکات آمده

برزده از روزنهٔ خاک سر — برزده به یکچند بافلاک سر

چتر برافراخته از برگ و شاخ — ساخته بر سایه نشین جا فراخ

گاه فشانده ز شگوفه درم — گاه ز میوه شده خوان کرم

جنبش حیوان شده بعد از نبات — گشته روان در تنش آب حیات

از ره حس برده بمقصود بو — بوی کنان کرده بمقصود رو

با دل خواهنده ز جا خاسته — رفته بهر جا که دلش خواسته

خاتمهٔ این همه هست آدمی — یافته زو کار جهان محکمی

اول فکر آخر کار آمده — فکر کن و کارگزار آمده

بر کفش از عقل نهاده چراغ — داده ز هر شمع و چراغش فراغ

کارکنان داده به عقل از حواس — گشته بهر مقصد ازان رو شناس

در اوصاف ... تسمیه

باصره را داده ز بینش نوید	راه نموده به سیاه و سپید
سامعه را کرده به بیرون دو در	تا ز چپ و راست شنود خبر
ذائقه را داده بروی زبان	کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاده به مشت	گنج شناسائی نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ	ساخته چون غنچه معطر دماغ
بر تنش این پنج حس ظاهر اند	پنج دگر کارگر اندر سر اند
کارکنان خرد اند این همه	بهر خرد نامزد اند این همه
تا بود کارگری ایشان خرد	پی بشناسائی مبدع برد
چیست به بند کمر بندگی	بندگی مایهٔ صد زندگی
زندگی مدت آن لایزال	در کنف عاطفت ذو الجلال
جامی اگر زنده دلی بنده باش	بندهٔ آن زندهٔ پاینده باش
بندگیش زندگی آید تمام	زندگی این باشد و بس والسلام

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد وجود و دلائل وجود حق سبحانه و تعالی ما اعلی شانه و ما اجل برهانه

ای صفت خاص تو قطب ثبات	بسته تو سلسلهٔ کائنات
گر نرسد قافله بر قافله	فیض تو بر هم زند این سلسله
کون و مکان شاهد جود تو اند	حجت اثبات وجود تو اند

مناجات اول

دایرهٔ چرخ مدار از تو یافت | مرحلهٔ خاک قرار از تو یافت
کیسهٔ پر لعل و زر کان که هست | قدرت تو بر کمر کوه بست
در سخن را که گره کرده‌ای | در صدف سینه تو پرورده‌ای
عرصهٔ گیتی که بود باغ سان | تربیت لطف تو اش باغبان
چشمهٔ مهر است گل صفرش | گوی فلک غنچهٔ نیلوفرش
طاسچهٔ نرگس او دور ماه | جلوه گه بسترش صبحگاه
شاخ شکوفه است ثریا درو | سرخ شفق لالهٔ حمرا درو
سوسن آزادوی آزادگان | سبزه بزیر قدم افتادگان
سرو وی آن سایهٔ سرو بلند | کامده از دست تهی بهره‌مند
آنست بنفشه که ز چرخ درشت | جامه کبود آمده و کوز پشت
شاخ گلش قامت شوخان و شنگ | غنچهٔ آن خون شده دلهای تنگ
بلبل آن طبع سخن پروران | در چمن نطق زبان آوران
این همه آثار که نادر نماست | بر صفت هستی قادر گواست
رو بتو آریم که قادر توی | نظم کن سلک نوادر توی
باغ نشان گر ندهد زیب باغ | باغ شود بر دل نظاره داغ
در ورقش جلوه بهر زیوری | هر ورقی باشد ازان دفتری
ثبت در و قاعدهٔ هستیش | در هنر خویش سبکدستیش

رنگ رز باغ تو ای باغ ما — کار گر صنعت صباغ ما

همچو کلیم از تو شده سرخروی — رنگ رز بهای ترا شرح گوی

تیغ زبان آخته چون سوسنم — تیغ شناسائی تو میزنم

بودی و این باغ دل افروز نی — باشی و میدان شب و روز نی

بحر بقای تو و عالم سراب — منک المبدا والیک المآب

مناجات دوم متضمن اشارت بانکه حقیقت حق وجود صرف و هستی مطلق است

ای علم هستی ما با تو نیست — نیست بخود هست تو هر چه هست

ذات تو هم هستی و هم هست کن — هست کن عالم نو و کهن

هست توئی هستی مطلق توئی — هست که هستی بود الحق توئی

هر چه به هستی بسر آید مجاز — باشدش البته به هستی نیاز

آنچه نه محتاج بکس هستیش — بر همه کس است زبردستیش

نام و نشانت نه و دامن کشان — میگذری بر همه نام و نشان

نیست بلند از کرمت بهره مند — با تو یکی نسبت پست و بلند

با همه چون جان به تن آمیزنک — پاک ز آلایش ناپاک و پاک

چشم مشبه ز جمال تو کور — عقل منزه ز کمال تو دور

ناقه تنزیه چو تنها فتاد — پای ز معموره بصحرا نهاد

حادی تشبیه چو محمل براند — رفت به معموره و در گل بماند

نیز اگر او تعالی از این سلبیه که در معیت صفات هذا منزه و پاک است الله ای نام و نشانت این صفت اوست که هرگز علامت

ای ز تو معموره و صحرا همه — بود تو ام بی همه و با همه

در تو نبیند این دو صفت جز بهم — چون نمایند تجاوز بهم

هست ز تنزیه تو تشبیه تو — نیست جز این غایت تنزیه تو

نور بسیطی و غباریت نی — بحر محیطی و کناریت نی

نیست کناریت ولی صد هزار — گوهرت از موج فتد بر کنار

موج تو بود آنکه شدی جلوه گر — از خود و بر خود بهزاران صور

در تتق ذات تو هر سر که بود — روی در آئینه علمت نمود

صورت شان عکس نما شد بذات — ذات ز تکرار صور شد ذوات

انجمن جمع همه عالم است — رونق آن انجمن از آدم است

با تو خود آدم که و عالم کدام — نیست بغیر تو نشان غیر نام

گرچه نمایند بسی غیر تو — نیست درین عرصه کسی غیر تو

کیست بپیدائی تو در جهان — مانده ز پیدائی خود در نهان

تو همه جا حاضر و من جا بجا — میزنم اندر طلبت دست و پا

چون فتم از پای مرا دستگیر — انت نصیری و الیک المصیر

مناجات سوم متضمن اشارات بانکه موجب غفلت آدمی نور شهود او و دوام فیض و استمرار جود اوست و اگر بالفرض آن فیض منقطع شدی همه کس آن مطلع گشتی

مناجات سوم

الهی ز وجود تو نمود همه — جود تو سرمایه بود همه
مبدع نو و کهن با توئی — هست کن نیست کن با توئی
کارگر اند درین کارگاه — ز آتش لا سوخته در لا آله
نیست ز لا مخلصی الا ترا — حکم تبارک و تعالی ترا
فیض نوالت چو پیاپی رسد — کس بشناسائی آن کی رسد
در خم این دائره هزل و جد — ضد مبین نشود جز به ضد
از عدم انوار قدم بازگیر — وز رقم لوح قلم بازگیر
سبحه بکش از کف روحانیان — رخنه فگن در صف ظلمانیان
از سر کرسی بفکن عرش را — خوان پی کرسی بنه فرش را
پایهٔ کرسی بزمین بر فرو — گرد مذلت بنشین گو برو
زلزله در گنبد خضرا فگن — یک دو سه تار وره نظم در شکن
منطقه بگشا ز میان فلک — تیر بفگن ز کمان فلک
باز گشا عقد ثریا ز هم — ساز جدا پیکر جوزا ز هم
گاو چرا خوارهٔ این مرغزار — شیر جهان خوار فنا را سپار
قطع کن از داس اجل خوشه اش — ساز پی راه فنا توشه اش
باغ عناصر که زمینش خوش است — آب گوارنده هوا دلکش است
هست گل سته در و آتشین — غنچه آن گلشن چرخ برین

تحفة الاحرار جامی

بار ترین باغ ز انجم تگرگ · در همه بر هم شکنش شاخ و برگ
خاص ترین میوه او کادمی ست · لذتش از چاشنی محرمی ست
پخته و خامش همه بر خاک ریز · بر سرش از باد اجل خاک بیز
تا همه دانند که صانع تویی · مبدع این جمله بدائع تویی
هستی و پایندگی از تست بس · مردگی و زندگی از تست بس
جز تو کسی نیست بملک قدم · کز لمن الملک فرازد علم
جامی اگر نیست ز بخت نژند · چون علم خسرویش سربلند
از علم فقر بلندیش ده · زیر علم سایه پسندیش ده

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذو الجلال و الاکرام و در طلب توفیق و تحقیق این مقصد و مرام

مناجات چهارم

ای ز کرم چاره گر کارها · مرهم راحت نه آزارها
روشنی دیده بینندگان · پردگی پرده نشینندگان
عقده گشاینده هر مشکلی · قبله نماینده هر مقبلی
توشه نه گوشه نشینان پاک · خوشه ده دانه فشانان خاک
بازوی تائید هنرپیشگان · قبله توحید یک اندیشگان
شانه زن زلف عروس بهار · سلسله بند گلوی شاخسار
از نم لطفت که هوا ریخته · عقد گهر از گوش گل آویخته

در دل محرم ز جمالت چراغ — سینهٔ محروم ز تو داغ داغ

طاعت تو نغزترین پیشه — فکرت تو مغز هر اندیشه

پای طلب راه گذار از تو یافت — دست توان قوت کار از تو یافت

بلکه تویی کارگر راستین — دست همه دست ترا آستین

تا نکنی تو نتوانیم ما — گر ندهی تو چه ستانیم ما

نیست درین کارگه گیرودار — جز تو کسی کاید ازو هیچ کار

روی عبادت بتو آریم و بس — چشم عنایت ز تو داریم و بس

در کف ما مشعل توفیق نه — رو به نهانخانهٔ تحقیق ده

اهل دل از نظم چو محفل نهند — بادهٔ راز از قدح دل دهند

رشحه از آن باده بجامی رسان — رونق نظمش به نظامی رسان

پیش چو خاکست بریز از نوش — جرعه ار بزمگه خسروش

قافیه آنجا که نظامی نواست — برگذر قافیه جامی سزاست

بر سر خسرو که بلند افسرست — از کف او ریزش گلی درخورست

این نفس از همت آن هر دو هست — ورنه بدین هوس الطبع زبون منست

ورنه از آنجا که کرمهای تست — کی بودم رشتهٔ امید سست

صد چو نظامی و چو خسرو هزار — بایدم از جام سخن جرعه خوار

بر همه در شعر بلندیم بخش — مرتبهٔ شعر پسندیم بخش

مناجات چهارم

خاصه بنعت سر پیغمبران	نظم ... ز همه بگذران

نعت اول متلی از تقدم حقیقت وی بر همه حقائق امکانی بحسب مرتبه وجود روحانی صلی الله علیه وآله وسلم

اختر برج شرف کائنات | گوهر درج صدف ممکنات

جنبش اول ز محیط قدم | سلسله جنبان وجود از عدم

کلک عنایت چو رقم ساز کرد | از همه پیش این رقم آغاز کرد

مطلع دیباچهٔ این ابجد است | بیشترین حرف که در احمد است

نقطهٔ وحدت چو قد افراخته | از پی احمد الفی ساخته

گرد چو قطر آن الف مستقیم | دائره های هویت دو نیم

نیمی ازان قوس جهان قدم | قوس گر ممکن رود در عدم

بر هدف انداخته از دست پاک | زین دو کمان تیر زهی شست پاک

مسند نشین ست او درین بارگاه | کنت نبیاً بود او را گواه

بود ز رخ شمع نبوت فروز | آب ندیده گل آدم هنوز

رفعت از و منبر افلاک را | رونق از و خطبهٔ لولاک را

جز پی آن شاه رسالت مآب | چرخ نزد خیمهٔ زرین طناب

تا فروغ از رخش اندوختند | مشعلهٔ مهر بر افروختند

تا نظر بر قدش انداختند | قائمهٔ عرش بر افراختند

خنده او جان بجهان در دمید | منصب احیا بمسیحا رسید
برق وی از وادی سو شکست | لمعه نور آمده ز آتش بدست
قامت طوبی ز قدش سایه | سدره ز شاخ شرفش پایه
رشحه ز جام کرمش سلسبیل | مرغ هوای حرمش جبرئیل
نور مبین ناصیه پاک او | حبل متین حلقه فتراک او
تا ز دمش در خم فتراک دست | عرش برین بر سر کرسی نشست
او چو خور و صبح ولیست آفتاب | صبح ز خورشید بود نوریاب
گر نه فروغی ز رخش تافتی | صبح ولی این نور کجا یافتی
هست درین دایره رسمی درست | تابش مهر از پی صبح از نخست
نورفشان دست چه پیش و چه پس | منبع انوار همو نیست و بس
جامی ازالایش خود دور باش | ذره صفت غرقه این نور باش

نعت دوم ﷺ در صفت معراج که از آسمان سالکت وی پایه ایست پس بلند و از آفتاب جلالت وی سایه ایست پس ارجمند

یک شب از صبح دل افروز تر | وز شب و روز همه فیروز تر
طره او نافه دولت گشای | غره او نور سعادت فزای
بارقه لطف درخشان درو | ابر عنایت گهرافشان درو
خواجه که آمد دو جهان بنده اش | کرد مدد دولت پاینده اش

نعت دوم

عشق رگ جانش کشیدن گرفت | دل پی جانانش تپیدن گرفت

بر مژه از اشک ره خواب زد | راه طلب را ز سرشک آب زد

چون نم آن ابر کرامت نثار | باز نشاند از ره مقصد غبار

قاصدی از کشور نورانیان | پاک ز آلایش ظلمانیان

آمد و آورد براقی چو برق | پیکرش از نور قدم تا بفرق

اوج سپر همچو شهاب اشهبی | چرخ خم همچو قمر مرکبی

رفتن او جستن تیر از کمان | جستن او جست طی مکان

پیش نرفته نظر از گام او | بوده بهم جنبش و آرام او

گفت که ای ساقی ابرار خیز | جرعه برین گنبد دوار ریز

ساخته عرش برین فرش را | فرش قدم کن چو زمین عرش را

راه رو راست رو ما غوی | رهبر روشن نظر ما طغی

خلعت اسری ببر انداخته | جامه شب فتن از آن ساخته

پای برآورد به پشت براق | خواند بر آفاق که هذا فراق

تافت ز بیت الحرم او بر لجام | زد بطواف حرم قدس گام

بود از و گام نهادن همان | در حرم قدس ستادن همان

بست از آنجا کمر عزم چست | روی سفر کرد باقصی نخست

شد بدریچانه ماه آفتاب | یافت بیک حلقه زدن فتح باب

نعت دوم

رفت در آن خانه بصد عز و ناز / خانه نشینان بهزاران نیاز
سجده کنان بوسه بپایش زدند / طبل دعا کوس ثنایش زدند
کای بدرت ملک و ملک ملتجی / جنت الیها و نعم البجه
آمدی و آمدنت بس خوش است / دیدن روی تو عجب دلکش است
خاک رهت بر سر ما تاج باد / هر شب عمرت شب معراج باد
خانه بخانه به همین رسم و راه / سایهٔ طوبی شدش آرامگاه
باز برافراخت از آنجا لوای / زد بسراپردهٔ ثم استوای
همنفسش زو نفس لو دنوت / زو شرف همنفسی گشت فوت
پای از آن پایه فراتر نهاد / عرش بزیر قدمش سر نهاد
خرقهٔ تن راز تن جان بکند / برکتفش خلعت احسان فکند
آنکه ازین خرقه مجرد شده / جاذبهٔ شوق سبکیش صد شده
خیمه بر آن زد ز حدود جهات / پردهٔ او شد تتق نور ذات
تیرگی هستی از و دور گشت / پردگی پرده از آن نور گشت
کیست کز آن پرده شود پرده ساز / زمزمه گوید از آن پرده باز
هست ز پرده بدر این گفتگو / به که شود مختصر این گفتگو
خواجه در آن پرده بدید آنچه دید / وانچه نیاید بزبان هم شنید
یافت اجازت که ز اقلیم راز / راحله راند بحریم مجاز

گرد گذر بر سر افلاکیان — شد ز تو اطلاع شرف خاکیان

آمده نزدیک حرم تا سرش — گرم هنوز از تن جان پرورش

چون طلبیدند از آن گنج پاک — بهرهٔ خود خانه خرامان خاک

قدر دل بهر خانه خرابی که خواست — ریخت نصیبی ز نصابی که خواست

بود به یک لحظه در آن نیم شب — آمدن و رفتن او ای عجب

بود به بلی نور زمین و زمان — در سفر نور نگنجد زمان

عالم از آن نور بود مستنیر — دست بزن جای و دامانش گیر

شاه که از آنجا بضیائی رسد — راه بیابی و بجائی رسد

نعت سوم مبنی از بعضی معجزات وی که از حد عدد متجاوز است و نطاق نطق از احاطهٔ آن عاجز صلی الله علیه و آله و سلم

ای ز تو شق خرقهٔ ماه منیر — پیش تو مهر آمده فرمان پذیر

قصر نبوت به تو چون شد بلند — کسرهٔ مقصورهٔ کسری فگند

چتر فرازنده فرقت سحاب — سایه نشین چتر ترا آفتاب

سایه ندیدت به زمین هیچکس — نور بود سایهٔ خورشید و بس

جانت ز آلایش تن پاک بود — سایه نینداخت برین خاک تود

دیده که تو هم ز پس و هم ز پیش — دیده چو چشم همه عالم ز پیش

روی و غائبت ز تو هیچ سوی — در نظرت هست یکی پشت و روی

شمعی و نور از تو رسد جمع را | چشمی در روی نبود شمع را
سنگ سیه در کف تو سبحه سنج | دل سیه ما را شده زان سبحه رنج
بحر کرم موج زن از شست تو | منقسم آن فرجهٔ انگشت تو
گرسنه و تشنه هزاران هزار | گشته از آن چشمه شش لقمه خوار
نخل که بودش بزمین سخت پا | جست بفرمودهٔ امرت ز جا
گرد بهر سو که تو خواندی خرام | ساخت بهر جا که تو گفتی مقام
بر در غاری که گذر تو بود | در طلب خصم حصار تو بود
پرده چرا بافت یکی جانور | بیضه برای چه نهاد آن دگر
تا نرسد زخم ز اهل خلاف | آمدت این بیضه گران [illegible]
مانده کان نیم شبیت آمده | روزی از خوان ابیت آمده
یطعمنی طعمه و یسقینی آب | ابیت گوارنده طعام و شراب
چون لب تو لقمه زهرآگنه کرد | لقمه ز زیر لب تو ناله کرد
گفت که آلوده ز سمم مخور | گرچه بر تو تلخی زهر این شکر
قبضه ریگی که فشاندی ز کف | شد بصر بی‌بصرانش هدف
سرمه صفت نور بصر را کفیل | بود که شد در نظر خصم میل
عاجز [illegible] | بسته لب از نکتهٔ اعجاز تست
گرچه گهر دار چو تیغ آمدست | ملک گهربار چو تیغ آمدست

نعت سوم

خوش است بنعمت گهر تابناک	ریخت زر دولیش خوی خجلت بخاک

نعت چهارم در اقتباس نور رد التماس حضور آنحضرت صلی الله علیه وسلم

ای شب‌آرا پرده شرب بخواب | خیز که شد مشرق و مغرب خراب
رفته زدستیم برون کن ز برو | دستی و بنمای یکی دستبرد
توبه ده از سرکشی ایام را | باز خر از ناخوشی اسلام را
مهدی سیح از فلک آور بزیر | رایت مهدی بفلک زن دلیر
کالبد دجال بنه سم خرش | رد به بیابان عدم ده شرش
افسر ملک از سر دونان بکش | دامن دولت ز زبونان بکش
بازپسیان را فگن از پیشگاه | داد ستم‌کش ز ستم‌کیش خواه
خامه مفتی که چو انگشت آز | شد ز پی لقمه ربائی دراز
دست سیاست بکش و بشکنش | همچو نی اندر بن ناخن زنش
واعظ بدگو که به پستی است شد | پایه خود کرده ز منبر بلند
چون نه بزرگست نشیر عرش سخن | منبر او بر سر او خرد کن
صومعه را قاعده تازه کن | رخت خرابات بدروازه کن
بدعتیان را ره سنت نمای | غرلتیان را در غرلت گشای
خرقه تزویر بصد پاره کن | جان مزور ز تن آواره کن
شعله فگن خرمن ابلیس را | مهر شکن سبحه تلبیس را

نعت چهارم

گنج تو در خاک نهان می‌نماند / نور تو غائب ز جهان می‌نماند

پیر تو روی تو که هست آفتاب / بود ازو کشور دین نوریاب

برق فراقت چو جهان‌سوز شد / مشعل یارانت شب‌افروز شد

مشعل شان چرخ چو پر نور کرد / صبح هدی را شب دیجور کرد

ظلمت بدعت همه عالم گرفت / بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت

کاش فتد زاوج عروجت شعاع / باز کند نور جمالت طلوع

دیدهٔ عالم بتو روشن شود / گلخن گیتی بتو گلشن شود

دولتیان از تو علم برکشند / ظلمتیان را بعدم درکشند

جامی ازانجا که هوای تو است / روی تو نادیده گرفتار تست

گر لب جان‌بخش تو فرمان دهد / بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم در آداب ضراعت امیدواران و طلب شفاعت گنهگاران

ای عربی نسبت و امی لقب / بندهٔ تو هم عجم و هم عرب

رشک غوری تافته از اوج ناز / مغرب تو یثرب و مشرق حجاز

گرد شد آب البطحی و یثربی / خاک درت مشرقی و مغربی

تیغ عرب آن که فصاحت تراست / صید عجم کن که ملاحت تراست

گر قلمت غالیه‌سا نیستی / با خطت انگشت‌نما نیستی

صبح تو گو دود چراغی مدار / باغ تو گو پای کلاغی مدار

چون ز تو خوانند و نویسند هم | گر تو نخوانی ننویسی چه غم
از تو سیه بیت سپیدی امید | به که سیاهی نه نهی بر سپید
خوانده‌ام این بس که سخن رانده‌ام | دور روان را ابجد خوانده‌ام
گوش جهان گاه خدا خوانیست | درج گهر شد ز سخن رانیست
گر شبه‌ای مانده ازین درج دور | یا شرری ماند ازین برج نور
زان نه شرر تهمت این درج را | زین نرسد ظلمت این برج را
لعل لبت چون شکرافشان کند | کشور جان را شکرستان کند
طوطی طبعم که ثناخوان تست | در هوس یک شکرافشان تست
بو که کنم تازه ثناخوانیی | زین شکرستان شکرافشانیی
عار جفا ریخت بر اهم گناه | لب بگشا عذر گناهم بخواه
تا فتد این بار ز گردن مرا | بوی رهایی رسد از من مرا
رشته ز خود بوسه بخاکت دهم | رو بدر روضهٔ پاکت نهم
خاطر گویا و زبان خموش | از دل پرجوش برآرم خروش
گویمت ای خواجه فقیرم ببین | عجز نگونساری و پیریم بین
شد الفم دال ز غمهای زرف | گوش کن از حال من این یک دو حرف
آمده‌ام با همه لاشیئی | منتظر بخشش و بخشایشی
دایره کش کردم از انگشت دست | تا ندهم دور فلک پشت دست

گرد دمم آن دائرهٔ حصن امان	از خطر چرخ و جفای زمان
از همه آفات نشینم سلیم	بر در دربار تو جای مقیم

در منقبت قطب الطریق غوث الخلائق خواجه بهاء الملة والدین محمد البخاری المعروف به نقشبند قدس الله سره

در حصر این دائرهٔ نقشبند	چند شوی بندهٔ هر نقش چند
نقش رها کن سو نقاش رو	دیده به هر نقش چه داری گرو
نقش چه پردهست تو زافسردگی	مائل پرده شده از پردگی
بر فگن از پردگی این پرده را	گرم کن از دم دل افسرده را
رستن ازین پرده که برجان تست	بی مدد پیر نه امکان تست
وان گهر پاک نه هر جا بود	معدن آن خاک بخارا بود
سکه که در یثرب و بطحا زدند	نوبت آخر به بخارا زدند
از خط آن سکه نشد بهره مند	جز دل بی نقش شه نقشبند
خواجه که بسته زره بندگی	در صف صفوت زره بندگی
تاج بهار سر دین او نهاد	قفل ستم از در دین او گشاد
قطب یقین نقطهٔ توحید او	خلعت دین خرقهٔ تجرید او
سر فنا را به از و کس نگفت	در بقا را به از و کس نسفت
اول او آخر هر منتهی	زآخر او جیب تمنا تهی

در منقبت پیر

سایهٔ او را قدم فرش سمای / پایهٔ او را سر عرش پاسرے

صورت او رست میزان شرع / جان ور از زندگی از جان شرع

حق طلبان را نظرهای خاص / واده ز اندیشهٔ باطل خلاص

هر چه بدان گنج عنایت رسید / رفت بدایت بنهایت رسید

راهنمای سفر اندر وطن / خلوتی دایرهٔ انجمن

گم زده سبے همگی هوش دم / در نگذشته نظرش از قدم

بسکه ز خود کرده بسے عزت سفر / باز نمانده قدمش از نظر

وقت توجه شده خم چون کمان / از چلهٔ خلوتیان برکران

ببین که چسان کرده قافله / سیکمانی و کمان بے چله

جان ز نشانها بعیان آمده / محو نشانهاش نشان آمده

یافته در سطح مقامات عیش / بی صفتی را صفت ذات خویش

سلسلهٔ نسبت پیران او / عروهٔ وثقی با سیران او

افگنده آوازهٔ آن سلسله / در صف شیران جهان غلغله

سلسله که نامش بجارت برد / نام خود از لوح بصارت برد

دیدهٔ خفاش بود روز کور / ورنه ز خورشید نباشد نفور

طایر روحش که ازین کهنه دام / سدره نشین آمده طوبی خرام

باد نفس خنده مقر مستقر / عندلیبک صد صفت

در مدح عالی و لتخواهی جناب ارشاد پناهی خواجه ناصر الدین عبیدالله ادام الله تعالی ظل ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

زد بجهان نوبت شاهنشهی — کوکبهٔ فقر عبیداللهی
آنکه ز حریت فقر آگه است — خواجه احرار عبیدالله است
روی زمین پیش که سر و بن است — در نظر خوش چو سر یک ناخن است
یک گره ناخوش که بدست آیدش — کی گره فقر شکست آیدش
سبحهٔ سحر احدیت دلش — صورت کثرت صدف آن
باشد از آن سبحه تا غرقاب — قبه نه تو فلک یک حباب
داده چو نم کلک گهرریز را — شسته ستم نامهٔ چنگیز را
خامهٔ او کرده ز نسخ رقاع — محو خط نامهٔ ظلم از بقاع
رقعهٔ او نورده هر سواد — بقعهٔ او ثانی خیر البلاد
تاجوران حلقه بگوش درش — یافته فر از رخ فرخ فرش
از لب شیرین چو شکر ریخته — قوت روان با شکر آمیخته
گشته ملائک مگس خوان او — راتبه خوار از شکرستان او
حلقهٔ اصحاب که گروهی اند — بهره ور از دور وی روحی اند
دایرهٔ جمع هر انجمن است — مرکز آن نقطهٔ جمعیت است
هست بآن کعبهٔ صدق و صواب — نسبتشان سلسلهٔ زرناب

تا ابد این سلسله نگسسته باد | گردن ایام بدو بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلقا سخنی نیست

پیشترین نفحهٔ باغ سخن | هست نسیم چمن آرای کن
صبحدم آن نفحه که برخاست است | خشک و تر این چمن آراست است
زان نفس اول که قلم سر زده | سر ز نیستان عدم بر زده
گرچه قلم داد سخن را داده است | بی سخن او هم ز سخن زاده است
چون ز سخن زاد سخن بر گرفت | پرده ازین ساز کهن برگرفت
هست سخن پرده کش رازها | زنده کن مردهٔ آوازها
نغمهٔ خنیاگر دستان سرای | مرده بود جز ز سخن جانفزای
چون نفس سخن یار شود ساز او | جان بحریفان دهد آواز او
هر که نفس را کند اثبات جان | جز سخن خوش نبود جان آن
هست نفس قالب و جان سخن | این سخن از زنده دلان گوش کن
گرچه سخن هست گره‌ها بباد | در گرهش بین گهر صد گشاد
هر گره از وی گهر ملک به | بسته دران گوهر دیگر گره
حرف اگر زیر شود یا زبر | نیست گره پیش خرد جز گهر
نیست سخن بستهٔ این صوت و حرف | مرغ سخن راست نوای شگرف
هر چه فتد سر ازان در روت | معنی نو گردد ازان جا صلت

در فضیلت مطلق سخن

در فضیلت سخن

پیش سخندان سخنست این همه — جان سخن را چه سخن‌ست این همه

لاجرم آنانکه ز کار آگهند — گفت خدا را کلمات اللّه اند

زانکه باین منهی غیب از درون — میدهد اسرار نهانی برون

مطرب خوش نغمه باین در نواست — گنبد فیروزه باین پر صداست

خیز بگلزار درون آ یکی — نرگس بینا بگشا اندکی

از پی گوشی که کند فهم راز — بین ز دهن گل چو لب غنچه باز

سوسن آزاد زبان در زبان — مرغ سحرخیز فغان در فغان

کاشف اسرار معانی همه — عرضه ده گنج نهانی همه

اینهمه خود هست ولی زادمی — کس نزده پیش در محرمی

کشف حقائق نزبان و بیست — حل دقائق زبیان و بست

چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت — از دم او نغمهٔ اعجاز یافت

زر سخن را چو نمودم عیار — از سخن زر چه کشم بار عار

عون فلک ای آنکه ترا از دهی — زر مه و مهر بیک سو نهی

پلهٔ دیگر صدف در کنی — وز سخن همچو درش پر کنی

زر سبک پایه شود چرخ سای — در گرانمایه نجنبد ز جای

جامی اگر هست ترا گوهری — پای شد آمد بکش از هر دری

بر در هر سفله منه چشم آز — همچو صدف با گهر خود بساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع ازان نجم مشحون به لآلی مکنون وجواهر گوناگون

ای پر آوازه کوس سخن | شاهد جانهاست عروس سخن
طرفه عروسی که ز زیور سهی | آید ازو دلبری و دلدهی
چونکه بزیور شود آراسته | طعنه زند بر مه ناکاسته
چون گهر نظم حمائل کند | غارت صد قافلهٔ دل کند
چون کند از قافیه خلخال پا | پای خردمند بلغزد زجا
چون زدو مصراع کند ابروان | رخنه فتد در دل پیر و جوان
معنی رنگین چو کند غازه اش | باغ شود دل ز گل تازه اش
منکه زمهر شاهد وی زادهم | عمر تلف کردهٔ این شاهدم
عقد حمائل که برو جلوه داد | عقدهٔ صبر از رگ جانم گشاد
دل که گرانمایه ز اقبال اوست | طوق کش حلقهٔ خلخال اوست
ابروی او گرچه نپیوسته است | راه خلاصی بر خم بسته است
تا شعلهٔ کاشانه اش آغاز کرد | غازه ز خون جگرم ساز کرد
روز و شب آوارهٔ کوی ویم | شام و سحر در تگ و پوی ویم
شب که مرا دل سیه از حسرت است | گر سیم از زانو و پا از سر است
از مدد همت والای خویش | بر سر کرسی چو نهم پای خویش

در تنبیه سخنوران

باز گشتم پای ز دامان فرش | سر بدر آرم ز گریبان عرش
جامهٔ جسم از تن جان بر کشم | خامهٔ نسیان بجهان در کشم
بلکه ز جان نیز مجرد شوم | جرعه کش بادهٔ بیخود شوم
بادهٔ جام جبروتم دهند | نقل ز خوان ملکوتم دهند
ساقی سلسال دم سلسبیل | مطرب هم آواز پر جبرئیل
ساقی و مطرب بهم آمیخته | نقل معانی همه جا ریخته
بهره چو گیرم از آن بزمگاه | از پی رجعت کنم آهنگ راه
هر چه دهد دستم از آن خوان پاک | زله کنم بهر حریفان خاک
بر طبق نظم بدست ادب | بر نمط دلکش و طرز عجب
پرده ز تشبیه و مجازش کنم | تحفهٔ هر محفل رازش کنم
جامی اگر اهل دلی گوش کن | سامعه را بدرقه هوش کن
هوش بر این تحفهٔ غیبی سپار | تا خرد تام نهد هوشدار

در تنبیه سخنوران و هنرپروران بدانچه در بایست در شعر است تا مقبول طبع و مطبوع سماع افتد

قافیه سنجان چو قدم دم زنند | در بن تیره دلان گل زنند
روی چو در قافیه سنجی کنند | پشت بر این دیر سپنجی کنند
تن بگذارند همه جان شوند | کوه ببرند و سو کان شوند

جان کنی چون کان کنی آیین شان | صیرفی چرخ لعل چین شان

آنکه درین کار جگر خورده | گوهر رنگین بکف آورده

گوهر این کان همه یکرنگ نیست | لولو عمان همه همسنگ نیست

دُر و لعل از دل کان می طلب | هرچه بیابی به ازان می طلب

هر که بخس کرد قناعت خسی ست | طلبی کن که به از به بسی ست

تا شده از خوبی بدت دل تهی | کی رسد از نظم تو بوی بهی

هرچه بدل هست ز پاک و پلید | در سخن آید اثر آن پدید

جیفه چو بندد ره جوی تنگ | آب ازان گیرد ازو بوی و رنگ

چون گره نافه کشاید نسیم | غالیه بو گردد و عنبر شمیم

نظم که نسبت بگهر باشدش | به ز گهر باشد اگر باشدش

لفظ جهان گشته و معنی غریب | لیک نه بیگانه ز فهم لبیب

قافیه کمیاب چو دیبای چین | وزن سبک سنگ چو ماء معین

نی ز قلم کلفت تکلف برد | نی کلف داغ تصلف در د

یافته از صنعت قدر جمال | لیک نه بیرون ز حد اعتدال

شاهد پرورده بصد عز و ناز | بیش بمشاطه ندارد نیاز

بر رخش از غالیه مشک سای | خوب بود خال ولی یکدو جای

خال که از قاعده افزون فتاد | بر رخ معشوق نه موزون فتاد

در تنبیه سخنوران

خال جمالش به تباهی کشند / روی سفیدش بسیاهی کشند
این همه گفتیم ولی زین شمار / چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلک از شور اوست / خوان سخن را نمک از شور اوست
جامی اگر در سرت این شور نیست / خوان سخن گر ننهی دور نیست
مرد کرم پیشه کجا خوان نهد / تا نه ز آغاز نمکدان نهد

در کشف پرده حقیقت دل در بیان آنکه دل در پهلوی اهل دل شود

گلبن جان را که به گل کاشتند / آرزو غنچه دل داشتند
چون گل آن گلبن سر برکشید / غنچه نورسته دل در رسید
درج دران غنچه چو اوراق گل / هر چه در آفاق چه جزو و چه کل
حسن بتان آیت تفصیل او / کون و مکان فن تحصیل او
چرخ فلک آنچه بود در خمش / وانچه خرد نام نهد عالمش
در سعت دایره دل کم است / آن همه چون قطره و دل قلزم است
آنکه خدایی همه گنجد در او / این همه پیداست چه سنجد در او
اینکه بسی ده تن پر دریست / دستخوش زندگی و مردگیست
مظهر اسرار دل آمد نه گل / مطرح انوار دل آمد نه گل
دل اگر این مهره بود گل است / فرق درین مهره ز بس مشکلست
لاف خردمندی ازین مهره چند / خر هم ازین مهره بود ارجمند

مظهر اسرار آه یعنی برای اظهار اسرار دل مظهر اوست ۱۲ دل اگر این آه مهره بالقصر ۱۲ لاف خردمندی ای کاملی

هرکه درین مهره چو خر دل نهاد | در گرانمایه بخرمهره داد
تا نکنی روی به دریادلی | نبودت از گوهر دل حاصلی
تا نزنی خیمه به پهلوی پیر | همچو وی از دل نشوی بهره‌گیر
هست دلت بیضهٔ مرغ نکو | بی اثر جنبش و پرش مرو
تا که به جنبش رسد آنگه به پرش | زیر پر پیر دهش پرورش
پیر که باشد شه کون و مکان | خواجهٔ داد و ستد کن فکان
تخت نشینی ز سرافکندگی | تاج ورش خاک در بندگی
تن شده چون موی ز بیم و امید | مو شده از ظلمت هستی سپید
چون مه نو لیک بجهد تمام | پشت دوتا کرده بخدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب | نور بکف کرده چو موسی ز جیب
زندگی دل چو مسیح از دمش | سبزی جان چون خضر از مقدمش
طلعت او نور سعادت نما | خلعت او دامن دولت گشا
علم یقین برده به عرضش علم | گشت وی از عین یقین دیده نم
سینهٔ پاکیزه‌اش از کبر و کین | حجله‌گه گوهر حق الیقین
صحبتش اکسیر مس هر وجود | همتش انبارکن بحر جود
جامی اگر نقد یقین بایدت | جهدی جهدی به ازین بایدت
پاکیش از هرچه بود ناگزیر | دامن اقبال چنین پیر گیر

کشف پردهٔ حقیقت در بیان دل

صحبت اول با پیر روشن‌ضمیر در تاریکی شب ظن و تخمین و رسیدن مرید بواسطهٔ وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در گمان — روز شد اندر تتق شب نهان

پردهٔ شب روی زمین را نهفت — ظلمت شک نور یقین را نهفت

برق هدایت ز سحاب کرم — شعله برافراخت علم بر علم

چشم گشادند همه روشنان — ظلمتیان را همه چشمک زنان

کامشب ازانجا که طلبگاریست — نی شب خفتن شب بیداریست

چشم من از چشمک شان باز شد — دولت بیداریم آغاز شد

روشنی در دل تنگم فتاد — تیرگی غفلتم آمد بباد

آه تلهف ز دلم تاب زد — اشک تاسف بگلم آب زد

سر زگریبان وفا بر زدم — دست بدامان دعا بر زدم

بهر دعا از گره شست من — بندگشا گشت سر انگشت من

دست طلب بر فلک افراختم — تیر دعا بر هدف انداختم

گفتمش ای قبلهٔ آزادگان — راه نمای ذره افتادگان

صنع تو اکسیر بهر جا مسی — فضل تو سرمایهٔ هر مفلسی

همت دون و تو و نیم برد — ظلمت شک نور یقینم ببرد

پیش ز هم رهبر دینی فرست — بهر شم نور یقینی فرست

لب ز دعا سبز نگشته هنوز / وقت تضرع نگذشته هنوز

تا گهم از دود چراغی نمود / در دل من نور فراغی نمود

بیشتر آمد علم نور گشت / زنگ زدای شب دیجور گشت

چون علم نور گریبان شگافت / طلعت خضرش ز گریبان بتافت

خضر چه گویم که چو خضرش هزار / بود ز سرچشمه او جرعه خوار

چشمه خضر آتش سوداش داشت / زندگی از باد مسیحاش داشت

چشم من القصه چو بر وی فتاد / شعله درین خشک شده نی فتاد

نور یقینم ز درون بر فروخت / خار و خس وهم و گمانم بسوخت

زود بجستم چو مصلی ز جای / همچو مصلاش فتادم بپای

روی چو نعلین بپا سودمش / پای ز لب بوسه بپا سودمش

دست کرم کرد بفرقم دراز / کای سر تو خاک براه نیاز

روی بمن کن که حبیب توام / نبض بمن ده که طبیب توام

زانکه درین مرحله ام داده اند / خاص برای تو فرستاده اند

باز نما علت بیماریت / شرح ده اسباب گرفتاریت

گفتمش ای خضر مسیحا نفس / خضر و مسیحا توئی امروز و بس

از قدمت سبزه عیشم دمید / وز نفست ذوق حیاتم رسید

عین شفا شد ز تو بیماریم / به ز صد اطلاق گرفتاریم

صحبت اول

صحبت من ولایت دیدار است | شربت من لذت گفتار است

روی تو شد حجت ایمان من
نور یقین شد علم از جان من

آنچه رسید از تو بجان سقیم
باشد از آن حجت و برهان عظیم

وانچه شدم از تو بآن ره شناس
منتج آن نیست دلیل و قیاس

بر من از این پس غم یاری نماند
بر رخ مقصود غباری نماند

لیک از این بیم ز پا اوفتم
کز تو مبادا که جدا اوفتم

اختر برجم متواری شود
صبح یقینم شب تاری شود

گفت که جام می نشو اندیشه ناک
چون شدت آئینه ز اندیشه پاک

باش همیشه ز ره دل بمن
آئینه ات دار مقابل بمن

تا ز فروغی که ز من بر تو تافت
دانش تو دیده شود دید فت

یافت ترا از نور یابد تمام
جمله یکی یابی و بس والسلام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم بنور عین الیقین

صبح که بر حاشیه این چمن
نزد علم نور فشان نسترن

ریخت از این گلشن فیروزه فام
شاخ شکوفه ورق سیم خام

باد سحر خیمه گل فشان رسید
رخت سلوکم بگلستان کشید

جلوه گهی یافتم آراسته
سو بسو جلوه گران خاسته

بلکه یکی صومعه بسته صف
اهل صفا گرد وی از هر طرف

سبز مصلا ز گیا ساخته — گرد بگرد چمن انداخته

سبز لباسان بخشوع تمام — کرده ببالای مصلا قیام

مرغ چمن زمزمه ساز همه — کرد ادا ورد نماز همه

جسته چنار اشرف اوقات را — دست برآورده مناجات را

او بمناجات چو تلقین شده — نسترن و یاسمن آمین شده

گل که به تجرید بود ذوفنون — نقد خود آورده ز خرقه برون

غنچه به تعلیم طریق ادب — از سخن و خنده فروبسته لب

کرده بنفشه چو مراقب نشست — با قد خم داده سر افکنده پست

نرگس اکمه که همه دیده بود — گفت چو دیدش بپسندیده بود

دیده جهان بین نشود جز بدوست — کور بود هر که نه بینا بدوست

کحله لاله شده سرمه سای — میل زمرد بدرون داده جای

یاسمنانش الفی کرده راه — گشته پی نفی سوی لا اله

قمری و بلبل زده راه سماع — مستمعان کرده بوجد اجتماع

برده کف گل برگ جلاجل شده — شاخ ز رقص متمایل شده

من بچنین وقت پر از یاد بید — جان و دلم شاد بیاد شاد بید

آتش شوقم ز درون شعله کش — برده ز من صبر و سکون شعله وش

گرد چمن طوف کنان میشدم — جامه دران نعره زنان میشدم

صحبت دوم با پیر

روی نمود آدمیم با جمال / هست نه و نیست نه همچون خیال

چشم گشادم بتامل که کیست / آمدنش سوی چمن بهر چیست

در دلم افتاد که پیر منست / صیقل مرآت ضمیر منست

پرده دوری چو شد از پیش دور / دیدمش آن موج فشان بحر نور

پیش دویدم که سلام علیک / روحی و جسمی و فوادی لدیک

گفت جوابی که جواب حیات / داده ز اندیشه مرگم نجات

از لمعات رخ و نور جبین / چشم مرا ساخت چو دل تیزبین

شد مدد نور نظر نور دل / گشت بصیرت به بصر متصل

آنچه دل از پیش ندانسته بود / پیش نظر جمله هویدا نمود

دید که عالم ز سمک تا سما / نیست بجز واجب و ممکن بپا

هستی واجب یکی آمد بذات / هست تعدد ز شیون و صفات

کثرت صورت ز صفاتست و بس / اصل همه وحدت ذاتست و بس

بحر یکی موج هزاران هزار / روی یکی آئینه ها بیشمار

دیده چو شد بهره ور انسان پیر / گفتمش ای خواجه روشن ضمیر

دیده ز یمن نظرت یافتم / هر همه با همه تربت یافتم

آنچه مرا از ابر نوالت رسید / سبزه ز باران بهاری ندید

وانچه ز مهرت بدل و دیده تافت / ذره ز خورشید درخشان نیافت

مدح توئی حوصله چون تو کیست | منقبت جان نه حد هر کیست
گفت که جامی تو کجائی هنوز | باش که تا صبح تو آید هنوز
راه سلوک تو بپایان رسد | دانش و دید تو بوجدان رسد
فارغ ازین جسم و دل جان شوی | هرچه بدیدی بیقین آن شوی

صحبت سوم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود حقیقت

چاشت که خورشید علم بر فراخت | ظلمت سایه بزمین کم گذاشت
هر علم از سایه فزاید بپای (?) | جز علم خور که بود سایه کاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه | سایه شد از دشت گریبان کوه
چهره چو افروخت منیل تتق | زینت گر یافت افق تا افق
سایه ظلمت ز میان دور شد | ظلمت سایه همگی نور شد
من بچنین روز ز ادبار خویش | مانده چو سایه پس دیوار خویش
تنگ شده بر دل من شهر و کوی | طوف کنان تافتم از شهر روی
پای نهادم بتماشا و گشت | رخت کشیدم سوی صحرا و دشت
جاقتم (?) گشت بدشتی کشید | کش نه کران بود نه پایان پدید
بادیه پهن چو صحن امل | دور چو از دیده غافل اجل
بسکه سر افراخته زو گردباد | خیمه گردون شده ذات العماد
صد گله گور ز یمین و یسار | صد رمه آهو ش بهر مرغزار

بر کف از اسپ شکار افگنان | آهو و گورش نشده تنگ زبان

بهر رهائی ز سگ تیز تاز | روبهش از حیله گری رسته باز

آنچه در و خواب بر و ضطراب | دیدهٔ خرگوش ندیده بخواب

کنده و دانش همه دندان آز | از جگر خویش شده طعمه ساز

بود عجب با دیهٔ دل کشای | شوق در و قوت پا آزمای

در هوس پیر دمی میزدم | در طلب وی قدمی میزدم

شیر من آخر بمقامی رسید | کز طرفی مژدهٔ کامی رسید

در پی آن کام شدن کامزن | نایره در خرمن آرام زن

تا بفلک تنگ یکی سبزه زار | گرد چو خورشید یکی چشمه سار

بر لب آن چشمه وضو کرده پیر | نور فشان چهره چو بدر منیر

گوش کرامت بخطابم نهاد | درج حقیقت بجوابم کشاد

لطف جوابش چو نسیم بهار | بند کشاد از دل من غنچه وار

گرد چو این بند کشائی مرا | داد ز هر بند رهائی مرا

رشتهٔ من از گره قید رست | بر گهرم گوهر اطلاق بست

قطرهٔ نا چیز به بحر آرمید | هستی خود را همگی بحر دید

در صور بحر چو موج نهان | یافت همه جلوهٔ خویش آشکار

سبق نمودم بدعا و سلام | پیش گرفتم سبق احترام

سوم با صحبت

چون پی گوهر سوی دریا شتافت | هیچ گهر جز گهر خود نیافت
چون همه جا غیر خود هیچ نیست | هیچ نه آنست که جز بحر چیست
جامی اگر زانکه زدی دست و پا | تا که بدین بحر شوی آشنا
غرقه بحر آمده غواص شو | طالب در و گهر خاص شو
در دلت ار شعله حالیست هست | لائق آن حسن مقالیست هست
سوخته شعله حالات باش | ساخته شرح مقالات باش

مقالهٔ اول در آفرینش عالم که آئینه جمال نمائی اسما وصفات آفرینده است سبحانه وتعالی

شاهد خلوتگه غیب از نخست | بود پی جلوه کمر کرده چست
آئینه غیب نمایش داشت | جلوه نمائی همه با خویش داشت
ناظر و منظور هم او بود و بس | غیر وی این عرصه نپیمود کس
جمله یکی بود و دوئی هیچ نه | دعوی مائی و توئی هیچ نه
بود قلم رسته ز زخم تراش | لوح هم آسوده ز رنج خراش
عرش قدم بر سر کرسی نداشت | عقل سر نادره پرسی نداشت
دائره چرخ به صد دخل و خرج | بود به مطموره یک نقطه درج
سلک فلک ناظم انجم نبود | پشت زمین حامل مردم نبود
نطفه آبا به مضیق جهات | بود مصون از رحم امهات

مقاله اول در آفرینش عالم

مقاله اول

بود درین مهد فرو بسته دم — طفل سوالیده بخواب عدم

دیدهٔ آن شاهد نابوده بین — معنی معدوم چو موجود بین

گرچه همی دید در اجمال ذات — حسن تفاصیل شئون و صفات

خواست که در آئینه های دگر — بر نظر خویش شود جلوه گر

در خور هر یک ز صفات قدم — روی دگر جلوه دهد لاجرم

روضهٔ جانبخش جهان آفرید — باغچهٔ کون و مکان آفرید

کرد ز هر شاخ گل و برگ خار — جلوهٔ او حسن دگر آشکار

سرو نشان از قد رعناش داد — گل خبر از طلعت زیباش داد

غنچه سخن از شکرینش کرده ساز — قفل ز درج گهرش کرده باز

سبزه به گل غالیهٔ تر سرشت — پیش گل و صاف خطاو نوشت

شد سوسن طرهٔ او با درا — بست گره طرهٔ شمشاد را

نرگس چماش بآن چشم مست — زد ره مستان صبوحی پرست

فاخته با طوق تمنای سرو — زد نفس شوق ز بالای سرو

بلبل نالنده بدیدار گل — پرده گشا گشت ز اسرار گل

کبک دری پایچه بر زده — زد و لب سبزه قدم بر زده

قمری بنهاده بشمشاد دل — سوخت بداغ غم او شاد دل

مرغ سحر ساخت بناز و عتاب — در نظر نرگس بسیار خواب

حسن نه هر جا که زد القصه سر — عشق شد از جای دگر جلوه گر

حسن نه هر چهره که رخ بر فروخت — عشق از آن شعله دلی را بسوخت

حسن نه هر طره که آرام یافت — عشق دلی آمده در دام یافت

حسن نه هر لب که شکرخنده کرد — عشق دلی را به غمش بنده کرد

حسن چو از عشق بگیرد غرای — عشق هم از وی نگریزد بپای

قالب و جانند بهم حسن و عشق — گوهر و کانند بهم حسن و عشق

از ازل این هر دو بهم بوده اند — جز بهم این راه نه پیموده اند

هستی ما هست ز پیوندشان — نیست گشاد همه جز بندشان

حسن کشش را و عشق گرفتاری — جنس نفیس است خریداری

حکایت شیخ روزبهان قدس سره و بیوه زنی که میوه دل خود را شیوه مستوری می آموخت و آتش هجر این بلا بر او می سوخت

روزبهان فارس میدان عشق — فارسیان را شه ایوان عشق

پیش ز پرده سرای رسید — از پس آن پرده صدایی شنید

کز سر مهر و شفقت مادری — گفت بخورشید نقاب اختری

کای بجمال از همه خوبان فزون — پای منه هر دم از ایوان برون

بر سر هم از فزونی دیدار تو — کم شود انبوه خریدار تو

هیچ متاعی که فراوان بود — گرچه بسی جان بود ارزان بود

حکایت روزبهان

شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد / سر محبت ز دلش جوش کرد

بانگ برآورد که ای گنده پیر / از دل این بیخ هوس کنده گیر

حسن نه آنست که ماند نهان / گرچه بود پرده جهان در جهان

حسن که در پردهٔ مستوری است / زخم هوس خوردهٔ منظوری است

بازدرد چادر مستوریش / جا نشود منظر منظوریش

جلوه که هر لحظه تقاضا کند / بهر دلی دان که تماشا کند

تا رقم عشق چو شیدا شود / کوکبهٔ حسن هویدا شود

جامی اگر زنده و بینندهٔ / در صف عشاق نشینندهٔ

سرمه ز خاک قدم عشق گیر / زنده بزی در علم عشق میر

مقالهٔ دوم در بیان آفرینش آدم علیه السلام که آئینهٔ ذات اعلی و مظهر جمیع اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

پیش که از ابر صفا نم نبود / رسته گل صفوت آدم نبود

بود جهان یک تک تنها / بلکه سراسر همه گنجینها

بر سر هر گنج طلسم دگر / نقد در و گوهر اسم دگر

لیک نشانی ز مسمی نداشت / مظهر جمعیت اسما نداشت

شاه ازل خواست چنان مظهری / چید ز دریای قدم گوهری

ساخت دلش مخزن اسرار خویش / کرد رخش مطلع انوار خویش

هر چه عیان داشت بمعراج کرد	هر چه نهان داشت بدو درج کرد
شیفته صورت و معنی بهم	مجمع بحرین حدوث و قدم
قلم اسما رقم دفترش	خمر طینت صدف گوهرش
گونه گندم بادبیش سپرد	نامش از آن روی جز آدم نبرد
سایه بر اوج فلک انداختش	سجده گه فوج ملک ساختش
جز سر فرقت زدگان هر که بود	چهره بخاک ره آن پاک سود
بزم کرامت ز رخش برفروخت	هر که رخش دید بران چشم دوخت
چون برخش چشم همه تیز دید	نیل عصا آدم بر وی کشید
باز بجانش سپه رفع گزند	تابش از تاب علیه افگند
تیرگی معصیتش دور شد	ظلمت نورش علم نور شد
شیر چو وش بلطافت کشید	دور کمانش بخلافت کشید
کشور اسمای الهی گرفت	مملکت ناتناهی گرفت
پر لوا و برزن و بر مرد تافت	هر که ازو هر چه طلب کرد یافت
آینه شد که برو چشم کس	چون نظر انداخت خداوند بس
بلکه بود از دل ظلمت زدای	شاهد و مشهود درو جز خدای
ای به ره دور درشت آمده	در کمرش پشت به پشت آمده
پشت وفا بر کمر او مکن	دست جفا در کمر او مکن

مقاله دوم

حیف بود صورت آدم ترا	معنی شیطان شده همدم ترا
سهل بود جلد کتاب کریم	بسته برافسانهٔ دیو رجیم
دلق صفا در بر و زیر بغل	کرده نهان دفتر زرق و حیل
گرگ دلی صورت یوسف که چه	صورت گرگیست تاسف که چه
اصل که معنیست چو بگذاشتی	دل بسوی فرع چرا داشتی
قدرشناس گهر خویش باش	صیرفی سیم و زر خویش باش
گر زر خالص شده خوش ترا	ورنه چه چار است ز آتش ترا
آتش از سوز طلب برفروز	هر غل و غش را که بیابی بسوز
دامن جان درکش از آلودگی	نیست در آلودگی آسودگی
جوهر دل را ز غرض پاک کن	چشم خرد را ز غرض پاک کن
بند ز دل بگسل و آزاده شو	نقش ریا دور کن ساده شو
زاد مریدان ز ره آزادگیست	شیوهٔ آئینه دلان سادگیست
ساده دلی باش پسندیده ذات	پاک ز زنگ صور کائنات
تا چو ازین مرحله بیرون شوی	همنفس شاهد موزون شوی
پیش نگاری شوی آئینه نه	کش نبود هیچ ز آئینه به

حکایت مسافر کنعانی که برسم ارمغانی آئینهٔ نورانی پیش حضرت یوسف نهاد

یوسف کنعان چو بمصر آرمید	صیت وی از مصر بکنعان رسید

حکایت مسافر کنعانی

بود دران غمکده یکدوستش	پر شده از مغز وفا پوستش
ره بسوی مصر جمالش سپرد	آینه بهر ره آورد برد
یوسف ازو کرد نهانی سوال	کای شده محرم بحریم وصال
در طلبم رنج سفر برده	زین سفرم تحفه چه آورده
گفت بهر سو نظر انداختم	هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینه بهر تو کردم بدست	پاک ز هر نوع غباری که هست
تا چو بآن دیده خود وا کنی	طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه افزون ز لقائی تو چیست	گر روی از جای بجا تو کیست
نیست جهان آینهای تو کس	غافل ازین تیره دلانند و بس
جامی ازین تیره دلان پیش باش	صیقلی آئینه خویش باش
تا تو بتابی رخ زین تیره جا	یوسف غیبت شودت رونما

مقاله سوم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت ما و طین است بلکه بسعادت اسلام و دین و اول ارکان این سعادت اقرار است بکلمه

آنکه در دولت دین کم زنی	چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی درست	محو گمان کرده یقینی درست
گر بود این پیکر گل آدمی	نه در و دیوار ندارد و کمی
بلکه فزون باشد ازو در نمود	مهره دیوار بسلک وجود

مقاله سوم

آدمیتی پشت بر ایام کن ... روی بمعمورهٔ اسلام کن

پیش شریعت رو اسلام پنج ... میرسد ارکان حروفش پنج

رکن نخستین که شهادت بود ... راه خلاف آمده عادت بود

هست دو ره هر دو بهم متصل ... گام زنان زین دو ره ارباب دل

آن یکی اقلیم الهی کشای ... شد بنهایت ره وحدت نمای

وین دگرت گنج فتوت فشان ... هر دو بدو بلند نوبت کشان

ور بنهایت نگری یکره است ... عاقبت هر دو ازان الله است

هست یکی ظرف لغایت شگرف ... ناطقه اش ساخته از صوت حرف

نیست بجز شهد سعادت درو ... هر الف انگشت شهادت درو

دست ازین شهد سعادت مدار ... چون الف انگشت شهادت برآر

بو که زمنشور سعادت نویس ... یابی ازین شهد مگس انگشت لیس

خامه بهر صفحه که بنگاردش ... از مگس نقطه نگهداردش

یعنی ازین شهد که صافی فتاد ... هر که مگس طبع بود دور باد

لام الفش هست درین سنگلاخ ... گردن دیوان سوار دو شاخ

ملک دو پرگار روش آمد پدید ... خط عدم گرد دو عالم کشید

آلت قطع آمده مقراض وار ... تا ببری زانچه نیاید بکار

چون ز دو انگشت شوی تیز دست ... قید تعلق ببر از هر چه هست

نخستین آه رکن
از ارکان دین
موقوف علیه
دین باشد رکن
اول کلمهٔ طیبه شهادت
است ۱۲
هست دو ره آه
اسلام صفت
نبوت و ولایت

مقاله سوم

50

چرخ که آمد بتو مقراض ده / اطلس او دردم مقراض نه
تا تجرد از همت والای تو / خلعت توحید ببالای تو
شاهد هر جا که بود دلفریب / یافته زین خلعت زیباست زیب
بیشه توحید درین دامگاه / شیردلان را بود آرامگاه
شیردلی روی درین بیشه کن / همدمی شیردلان پیشه کن
با همه هم بیشه و هم پیشه باش / یکدل و یکروی و یک اندیشه باش
روی در آن کن که ترا روی داد / صد در امید بروی تو گشاد
چشم بر آن نه که ز روز نخست / روشنی چشم جهان بین تست
دست بر آن زن که ازو شد بپای / قامت قدرت بفلک سای
صانع بیچون که ترا آفرید / با تو بگوییم که چرا آفرید
تا بشناسیش به نعمت یکی / نی که بسی از یکی و اندکی
بلکه یکی ز اندک و بسیار بیش / صد قدم از اندک و بسیار پیش
چون ز شناسایی او پی بری / پیش نهی پای پرستشگری
روی بمحراب عبادت کنی / کسب بهای سعادت کنی
هر چه کند بنده برون زین دو کار / آخر از آن کار شود شرمسار
رخت بسر حد ندامت برد / داغ ندامت بقیامت برد
شعله زند از دل محنت قرین / آتش آتش ابد الآبدین

مقاله سوم

حکایت حسن بصری رضی الله عنه که نکتهٔ حکمت از حجاج بن یوسف در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

از حسن بصری ناقد بصر	نکته آرند عجب مختصر
کز دل غفلت زده گردم فشاند	آن نفس پاک که حجاج راند
گفت فضولی که نه در بندگی	کش پی آن داد خدا زندگی
ساعتی از عمر بپایان برد	گرچه در آن ملک سلیمان خورد
شاید اگر داغ بجانش نهند	مالش محرومی از آتش دهند
پیش وی آید الم جان گداز	سوز دران حسرت دور و دراز
همچو حسن هر که بود هوشمند	گوش کند از لب حجاج پند
حکمت نو یافته هر جا بود	گم شدهٔ خاطر دانا بود
گرچه بباید بر هش بطلب	گیردش از خاک کند ترادب
گوهر گنجینهٔ جان سازدش	در صدف سینه نهان سازدش
جامی اگر حلق تو آمد حسن	از لب هر ظالم حجاج فن
نکتهٔ حکمت چو رسد گوش کن	ظلم رساننده فراموش کن

مقالهٔ چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنجه طاقت قوی پنجگان را تاب مشقت داده و جبین عزت گردن بلندان جهان را بذلت نهاده

ای شده رخنه صف طاعت ز تو	مانده تهی سلک جماعت ز تو

حکایت حسن بصری

[illegible]

پنبهٔ غفلت چو تراست گوش | سود نکردت ز مؤذن خروش
نعرهٔ او خواب ترا کم نکرد | قامت او قد ترا خم نکرد
میل نمازت بجوانی نبود | پشت دوتا کرده به پیری چه سود
پشت چو محراب خمیده ترا | روی بقبله نرسیده ترا
پنج نماز است به از پنج گنج | به که بدین پنج شوی گنج سنج
بهر تو پنجاه به پنج آمده | طبع تو زین پنج برنج آمده
پنجه زده ساز بدین پنج سخت | پنجهٔ ابلیس بدر لخت لخت
گر نکنی پنجه بدین پنجه اش | کی بودت طاقت سرپنجه اش
شیر دلی پنجه ازین پنج کن | شاخ هوا را بکن از بیخ و بن
شاخ هوا را نشود بیخ سست | تا ندهی نم ز طهارت نخست
دست بشو بهر تمسک بخیر | روی ز پندار توجه بغیر
از کف مسّاح بسر تاج نه | پای چو شد شسته بمعراج نه
تا چو بمعراج ترا ره شود | دست شیاطین ز تو کوته شود
وقت سیاست پی ادبارشان | پایهٔ معراج تو بس دارشان
وین ترا نیست ستون جز نماز | بهر قیامش چو ستون سرفراز
پشت تو آندم که ز طاعت دوتاست | از پی این خیمه ستونی ست راست
مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک | خاک شد از بهر تو چون آب پاک

مقاله چهارم

در اقامت نمازها

تازه طاعت شود آسان ترا / زان نشود طبع هراسان ترا

لیک تو از کاهلی و جاهلی / همچو خران مانده در آب و گلی

پای امل از گل طینت برآر / چشم خرد از زر زینت برآر

زینت تو لبس کمربندگی / تاج تو در سجده سر افگندگی

رفته بعمر تو رهین فنا / دولت آینده که داند ترا

شاهد وقت تو همین ساعت است / خوبترین زیور آن طاعت است

شرم تو بادا که ببالا و پست / سجده طاعت برد از هر چه هست

تو کنی از طاعت او سرکشی / به که ازین شیوه قدم در کشی

ساق ادب برزده عرش برین / بر در طاعت شده کرسی نشین

چرخ فلک خرقه ازرق ببر / بسته چو جوزا پی خدمت کمر

دوخته شب تا بسحر در رکوع / دیده انجم بزمین خشوع

سبحه پروین زکف آویخته / اشک ستاره بسحر ریخته

ماه زده بر در او کوس مهر / مهر بخاک ره او سوده چهر

جنبش ارکان بسوی تحت و فوق / از کشش اوست بزنجیر شوق

کارگه جاه است پی حی پاک / قعده طاعت بمصلای خاک

وصف نبات است نمودن قیام / بر در قیوم جهان بر دوام

هیئات حیوان برکوع وراست / دائم از انست که پشتش دوتاست

مقاله چهارم

ور نشود میل بسجودش چرا | سر بزمین می‌برد اندر چرا
خیز تو هم برگ تعبد بساز | جمع کن این چند عمل در نماز
تا ز پریشانی ظاهر رسی | راه بجمعیت باطن بری
جمع نشینی بمقام حضور | از خود و از هستی خود گشته دور

حکایت کشیدن پیکان از تیر راست رو کیش لا فتی علی کرم الله وجهه در وقتیکه از کشاکش مجاهده نشان مشاهده افتاده بود

شیر خدا شاه ولایت علی | صیقلی شرک خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت | تیر مخالف بتنش جا گرفت
غنچهٔ پیکان بگل او نهفت | صد گل محنت ز گل او شگفت
روی عبادت سوی محراب کرد | پشت بدرد سر اصحاب کرد
خنجر الماس چو بید آختند | چاک بتن چون گلش انداختند
غرقه بخون غنچهٔ زنگار گون | آمد ازان گلبن احسان برون
گلگل خونش بمصلا چکید | گفت چو فارغ ز نماز آن بدید
کاین همه گل چیست ته پای من | ساخته گلزار مصلای من
صورت حالش چو نمودند باز | گفت که سوگند بدانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر | گرچه ز من نیست خبردارتر
طایر من سدره نشین شد چه باک | گر شود از تن چو قفس چاک چاک

جامی از آلایش تن پاک شو	در قدم پاک روان خاک شو

مقاله پنجم در اشارت بروزه ماه رمضان که نوریست کثیر الفیضان هم روح را شمع انجمن افروز است وهم نفس را برق خرمن سوز

ای ز پی طبل شکم همچو نای	جمله کلو گشته ز سر تا بپای
کار تو از هر چه تصور کنی	نیست بجز آنکه شکم پر کنی
حرص تو لقمه نه بانصاف زد	دایه ترا بهر شکم ناف زد
خنده کشی بر شکم از گزاف	گر نزدت دایه برین شیوه ناف
ساز چو نافه شکم خویش خشک	بو که دمد از نفست بوی مشک
نکهت روزه ز لب روزه دار	به بود از نافه مشک تتار
معده معطر کرده بی نان و آب	کی شوی از قوت رحمان بهره یاب
باطنت از نفس هوا ممتلی	چون رسدت لذت الصوم لی
هر چه بداد ای شرع بشارت دهی	از همه حرف انا اجزی بهی
شعله دوزخ چو شود تیغ زن	با شررش ناوک خذلان فکن
روزه گرد آمده در دفترت	چون سپر نور کشد در برت
حرص و شره دوزخ پر آتش است	مهر زدن بر در دوزخ خوش است
روزه بود مهر زدن بر درش	مهر بزن تا نرهی از شرش
چون خر کناس بصد ناخوشی	خوی گرفتی به نجاست کشی

با من زین نکته چه باشی درشت | تو بشکم میکشی و او به پشت
ماه نو روزه ببین از افق | کابرو خود بست ز نیلی تتق
میکند ایما که لب از بهر ما | مهر کن ای مهر لبت مهرها
لب چو به بندی ز طعام و شراب | در حرم آیات شود فتح باب
طرفه کلیدی که درین تنگنای | ها و به بند آمد و جنت گشای
سیصد و شصت است ترا روز سال | بیش ز کم خواری یک شی منال
گر ز تو یابد یک ازین شی شکست | حلق ز کفارت افتد بشست
گردد و قضا دین ترا غارت است | کت ز ادا ارد بکفارت است
گرسنگی طعمهٔ خوان رضاست | تشنه لبی شربت جام صفاست
روزهٔ خاصان نه همین بست | بلکه بر بیلن بود از هر هوس
هر چه نباید که بجوئی مجوی | هر چه نشاید که بگوئی مگوی
چشم مکن باز بنادیدنی | گوش بپرداز ز نشنیدنی
دست میالای بشغل دغل | پای مفرسای براه امل
علم و عمل را ز ریا پاک کن | بلکه دل از غیر خدا پاک کن
نیست ترا قبله دین جز خدای | هیچ مران هیچ مبین جز خدای
هر چه نه ذکر وی ازان لب ببند | وانچه پسندش نبود کم پسند
وای نفس هست خزاد هر چه هست | وای تو گر زان نکشی باز دست

مقاله پنجم بروزه رمضان

جستن آن وا به زیبا یکیست	پایهٔ اقبال تو بی و یکیست
نفس و هوا گر شرفی داشتی	اهل دلش کی بتو بگذاشتی
در دل و جان تخم دگر کاشتند	لاجرم انرا بتو بگذاشتند

حکایت آن زن زشت رو که خریدار کور یافته بود و وجه ناسزهٔ خود را پیش وی می ستود

خواست یکی کور زنی زشت روی	کینه ور و طعنه زن و زشت خوی
از شبه اش چهره سیه رنگ تر	و ز سپر شش جبهه پر آژنگ تر
گوش کر و پشت کژ و چشم کاژ	خامشیش بیهده گفتار ژاژ
یکشب از ناز بان کور گفت	حیف که ماند از تو جمالم نهفت
طلعت من خجسته از مه خراج	حرف خجالت زده بر لوح عاج
نرگس من چشم چراغ چمن	لالهٔ من داغ نه نسترن
از صفت قامت من کوتهی	یافته آوازهٔ سرو سهی
کور چو افسانهٔ او گوش کرد	خون دل از سینهٔ او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بود ست	دولت و اقبال قرین بود
دامن تو دیده وری داشتی	تخم هوایت دگری کاشتی
این همه بیننده ز نزدیک و دور	کس ننهد آئینه در پیش کور
چشم من ار کور نبودی چنین	تو سر دعوی نگشودی چنین

بستگی چشم زر از دید صاف تو	بر تو گشاده است در لاف تو
جامی اگر نقد کمالیت هست	در جیب غیب جمالیت هست
بر نظر اهل نظر جلوه ده	در نظر بی بصر انش منه
ورنه ز همت در انصاف زن	خط خطا بر ورق لاف زن

مقاله ششم در اشارة بزکوة مال که سرمایه بالش مال و مالش نفس بخیل بدسگال است

ای شده زندان درم مشت تو	بند بر انجا ز سر انگشت تو
پیش که ایام کند رنجه ات	گردش او تاب دهد پنجه ات
عیش ترا حال دگرگون کند	نقد خود از دست تو بیرون کند
خوش بگشا دست چو سانیان	از پی آزادی زندانیان
مرد درم زن که درم گرد ساخت	ساختنش گرد چو اورد ساخت
گردش از ان ساخت که گردان بود	کف بکف از راه نوردان بود
نی که بدستت ز خلاف کرم	ناخنی از سیم شود هر درم
تا بیش جدا گر کنی از مشت خویش	بر صفت ناخن انگشت خویش
ناخن سیمت که بکف حاصلست	ناخنهٔ دیدهٔ جان و دلست
ناخنه از دیدهٔ دل برتراش	ورنه بناخن دل خود میخراش
جمع مکن درهم و دینار را	سخره مشو شعشعهٔ ادبار را

مقاله ششم زکوة

جمع شود صرف کن ‌‌ ‌ گوش بنوشنده بنه حرف کن

هست سترد که تراسیبویه ‌ گرچه بخواست مشارالیه

هر چه بگوید بز اخفش شوی ‌ ریش بجنبانی و دلخوش شوی

پیشه کنی از سر جهل شگرف ‌ منع و نا نیز و دراهم ز صرف

صرف همه گرچه بیاید ز تو ‌ منع همه نیز نشاید ز تو

رو بده از سیم و زرت آنقدر ‌ کاردت از عهده واجب بدر

حق چو ترا داد ز دینار بیست ‌ نحل بیک نیمه دینار چیست

ریخت ز درهم بکنارت دویست ‌ پنج چو خواهد بکناره مالیست

زینت زر و سیم ست بباغ نعیم ‌ قصر ترا خشت ز زر خشت سیم

خشت ز ریخته ده و سیم خام ‌ تا که بود قصر تو فر تمام

پاره مکن زر که شود پاره مار ‌ گردنت از بار شود طوق دار

چون نگلوی کس از آن پاره پیچ ‌ ندهی از آن بین بگلو مار پیچ

بهر درم سیم ز حق فقیر ‌ زیر زمین میکنیش جای گیر

بهر حرای تو برو زر شمار ‌ سرخ چو دینار کنندش ز نار

گاه برخ داغ نهندت که هان ‌ بهر چه رخ داشتی از وی نهان

گاه به پشتت که ز روی درشت ‌ بهر چه کردی بسو بیچاره پشت

گاه به پهلو که زبس بر رهی ‌ پهلو از آن بهر چه کردی تهی

داغ دو رویه بهشت لاله وار / بسکه بسوزند شوی لاله زار

جای درم گر داغ کند بر درم / همچو تو ننهند ببالای عرش

قدر درم گر بود افزون ز فرش / طول دهندت بهمان قدر عرش

تفرقه کن جمع درمهای خویش / سینه تهی کن ز المهای خویش

داغ جدائیش که اینجا کشی / بهتر ازان داغ که فردا کشی

حیف بود کز پی فرزند و زن / داغ نهی این همه بر خویشتن

ضامن رزق همه شد کردگار / کار خدا را بخدا واگذار

حکایت آن صاحب کرم که بر سیمیان درم از رشته تدبیر بند گویان بند بگشاد

دیده وری خواند بعقل سلیم / حرف فنا از ورق زر و سیم

خواست درین دائرهٔ تیز رو / سازدش از نقد بقا سکه نو

عقده ز همیان درم برگرفت / جلوه بمیدان کرم برگرفت

بند رمانرا درم اندوز ساخت / بی کرمانرا کرم آموز ساخت

بر زر و سیمی که بدرویش داد / زانچه طلب کرد بسی بیش داد

گفت فضولی ز کرم دست تنگ / کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ

بر چه نهی از سر انصاف ده / قفل عدم بر در اسراف نه

بهر شکستن صدف خویش را / خوار مگردان خلف خویش را

بهره که دیدی ز خداوند خویش / ساز ذخیره پی فرزند خویش

تا چو برید و صدقت زیر خاک	بهره ور آید ز توان گهر پاک
گفت که دارم سفر دور پیش	آنچه بدست آید کنم راه خویش
چون ببرد طوطی من زین قفس	بهرهٔ فرزند خداوند و بس
دل چو قوی گشت بر آن بی دهم	از پی فرزند چه روزی نهم
جامی ازین به غم فرزند خور	زرد مکن روی ز مهر زر
رافت این ره زنش آگاه کن	قبله اش الرزق علی الله کن

مقاله هفتم در اشارت بزیارت بیت الله که بوادی تنگ و پوشش در هر سنگی سرهنگی سر نهاده و در وادی جستجویش درین سرخاری گرفتاری از پا درافتاده

ای ز گلت نازده سر خار دل	مانده ز حب وطنت پا بگل
خیز که شد پرده کش و پرده ساز	مطرب عشاق براه حجاز
یکدم ازین پرده سماعی بکن	هر چه نه زین پرده وداعی بکن
دین ترا تا شود ارکان تمام	روی نه از خانه برون کن مقام
ناقه اگر نیست ترا زیر ران	بر قدم ناقه روان شو روان
گر نبود راحله با دو پای	راحله از پا کن و در ره درآی
ور بادیمت نبود دسترس	جلد قدم پای فراز تو بس
ته به تهش بسته ز گرد و غبار	کرده تهش خار به سیخ استوار

تشنه از خنده دهان کرده باز / زالبهار ریخته اشک نیاز

واله و حیرت زده و ستهام / خنده کنان گریه کنان مِجرام

پشت امید تو بخورشید گرم / بستر آسایشت از ریگ نرم

سایهٔ فرقت که مغیلان کنند / به که سراپردهٔ سلطان کنند

باد مخالف زده در دیده ریگ / پای فرو رفته به تفسیده ریگ

به که نشینی بمهیب شمال / پای فرو رفته بآب زلال

بانگ خدا بشنو و صوت درای / شو چو شتر گرم رو و تیز پای

راه وفا می‌سپر و میگذر / بر خسک خشک چو ریحان تر

یار بمیعاد تعبد رسان / رخت بمیقات تجرد رسان

رشتهٔ تدبیر ز سوزن بکش / خلعت سوزن زده از تن بکش

هر چه بدان بخیه زدی ماه و سال / آی برون از همه سوزن مثال

باز کن از بخیه زده جامه خوی / بو که ترا بخیه نیفتد زروی

گرنه ز مرگست فراموشیت / به که بود کار کفن پوشیت

لب بگشا یافتن کام را / نعرهٔ لبیک زن احرام را

سوی پژولیده رخ گردناک / سینه خراشیده و دل دردناک

رو بحرم کن که در آن خوش حریم / هست سیه پوش نگاری مقیم

صحن حرم روضهٔ خلد برین / او بچنان صحن مربع نشین

مقالهٔ هفتم

قبلهٔ خوبان عرب روی او / سجدهٔ شوخان عجم سوی او

باد چو در دامنش آویخته / غالیه در جیب جهان ریخته

تا شکنی شیشهٔ ناموس و ننگ / کرده نهان در ته دامان سنگ

باز شکن آهن شبرنگ او / دیدهٔ جان سرمه کش از سنگ او

سنگ سیاهش که از آن کوته است / دست تمنات یمین الله است

چون شوی از آن سنگ شوی بوسه چین / بوسه زن آن دست که باشی یمین

بر شتر گردون زنی از فخر کوس / گر رسدت دولت این دست بوس

از لب زمزم شنو این زمزمه / کز نم ما زنده دل اند این همه

سوی قدمگاه خلیل الله آی / پا چو نیابی بر هش دیده سای

پای مروت بسوی مروه نه / چهره صفوت بصفا جلوه ده

تا نشود در عرفاتت وقوف / کی شود از راه نجاتت وقوف

کیش منی را بمنی ریز خون / نفس منی را بفنا کن زبون

سنگ بدست آر ز رمی جمار / دیو هوا را کن از آن سنگسار

چون دل از آن شغل بپرداختی / کار حج و عمره بهم ساختی

شکر خدا گوی که توفیق داد / ره بسوی خانهٔ خویشت گشاد

ورنه که آرد که بآن ره برد / گرچه شود مرغ پران ره برد

حکایت علی بن موفق قدس الله سره و مناجات وی بحضرت حق جل و علا

بود موفق که بتوفیق حق | برده ز هر پیر موفق سبق
بادیهٔ کعبه بسی می برید | محنت آن راه بسی میکشید
روزی از انجا که دلی داشت تنگ | زد بدر کعبه سر خود بسنگ
گفت خدایا پس هر محنتی | سوی من افگن نظر رحمتی
راه حج و عمره بسی رفته ام | بهر تو نی بهر کسی رفته ام
دل بوفای تو گرو بوده ام | بی سر و پا در تگ و دو بوده ام
زین سفرم نیست بکف حاصلی | نی سر وقتی نه بسامان دلی
هیچ ندانم که مرا حال چیست | بخت مرا پایهٔ اقبال چیست
شب چو درین فکر فرو شد بخواب | آمدش از حضرت عزت خطاب
کای برهم پای ز سر ساخته | بر همه زین پایه سر افراخته
گر نه ترا خواستمی کی چنین | دادمیت راه سوی این زمین
هر که نه مایل بسوی شوم | سوی خودش راه نمای شوم
حاصلت این بس که ترا خواستم | باطنت از شوق خود آراستم
ره بسوی خانهٔ خود دادمت | بر در هر کس نفرستادمت
یارب از انجا که کرم آن تست | چشم همه بر در احسان تست
جامی اگر چند نه صاحبدلست | از تو بامید چنین حاصلست

مقالهٔ هشتم در اشارت بعزلت که مشتمل بر غربت است و بعین

عمل زلت و بی زای زهد علت است

ای چو گلت جیب بچنگ خسان / دامن صحبت بکش از ناکسان

گرچه ترا غار کشادت دهند / عاقبة الامر بباد ت دهند

غنچه‌وش از همنفسان لب ببند / خیره چو گل بر رخ هر کس مخند

جلوه مده همچو خور انوار خویش / باش چو سایه پس دیوار خویش

برکش و تا کس بحریم خمول / قفل کن ابواب خروج و دخول

دیر نشین باش چو عیسی مکان / خانه بپرداز ز نامحرمان

گر بود اندر بن غاریت جای / حلقه مارت شده زنجیر پای

به که بهر حلقه نهی پای خویش / محفل هر سفله کنی جای خویش

ور شودت در کمر کوه و سنگ / گرد میان منطقه دم پلنگ

به که دورنگان منافق سیر / پیش تو بندند بخدمت کمر

گر کندت شانه بسر پنجه شیر / کشمکش او کند از جانت سیر

به که حریفان کف راحت نهند / مرهم لطفت بجراحت نهند

گر کندت بحر پر آشوب غرق / یا گذرد موج هلاکت ز فرق

به که بکشتی ز حریفان خاص / رخت خود آری بامید خلاص

ور کنفت پرتو خور کم نشین / تا نشود سایه ترا همنشین

ملاه زنگشت لب جوی تاب / تا نزند صورت تو سر ز آب

مقاله هشتم در عزلت

آینه را در نظر خود منه / تا نشود عکس رخت جلوه ده

اول فطرت که پدید آمدی / از همه کس فرد و وحید آمدی

عاقبت کار کز اینجا شوی / از همه شک نیست که تنها روی

اینهمه اکنون گره و بند چیست / اینهمه آمیزش و پیوند چیست

همنفسانی که زیان تو اند / خصم دل و دشمن جان تو اند

قدر تو کاهند که افزون شوند / عیب تو سنجند که موزون شوند

گر تو شوی پنبه همه آتشند / ور تو نهی سر همه گردن کشند

چون شودت دل از غصه پریشان شود / مایه جمعیت ایشان شود

ور شود اسباب حضور تو جمع / شعله زند برق حسدشان چو شمع

چند درین ششدره بی‌گشاد / عمر دهی از دم ایشان بباد

باد خزانست دم سردشان / سردی جانست ره آوردشان

ترسم ازان روز که سردت کنند / دل ز پی ناوک دردت کنند

هر که نه مشغولی دینش بره است / غول ره تست خدا آگه است

پای وفا در پی غولان مدار / روی به پیغوله تنهایی آر

ور نبود از دل سودائیت / طاقت پیغوله تنهائیت

خیز قدم نه به ره رفتگان / رو سوی آرامگه خفتگان

یاد کن از عهد فراموششان / نکته شنو از لب خاموششان

مقاله هشتم در عزلت

پرشده شان بین ز غبار استخوان	کحل بصیرت مکن از آن سرمه دان
منزل شان بین ته سنگ تنگ	کوب سر افعی غفلت بسنگ
با نفس تنگ بسار از درون	زمزمهٔ نحن بکم لاحقون
بو که دلت یابد از آن زندگی	روز حساب تو فروزندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان فرار نمود

زنده دلی از صف افسردگان	رفت به همسایگی مردگان
پشت ملالت بعمارات کرد	روی ارادت بمزارات کرد
حرف فنا خواند ز هر لوح خاک	روح بقا جست ز هر روح پاک
گشتی ازین سگ منشان تیزتک	همچو تک آهوی وحشی ز سگ
کارشناسی پی تفتیش حال	کرد از او بر سر راهی سوال
کاین همه از زنده رمیدن چراست	رخت سوی مرده کشیدن چراست
گفت پلیدان بمغاک اندراند	پاک نهادان ته خاک اندراند
مرده دلانند بروی زمین	بهر چه با مرده شوم همنشین
همدمی مرده دهد مردگی	صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنانکه پراگنده اند	گرچه به تن مرده بجان زنده اند
مرده دلی بود مرا پیش ازین	بستهٔ هر چون و چرا پیش ازین
زنده شدم از نظر پاک شان	آب حیاتست مرا خاک شان

جامی ازین مرده دلان گوشه گیر	گوش بخود دار ز خود توشه گیر
هر چه ازین دائره بیرون تست	گام سعایت زده در خون تست

مقاله نهم در اشارت بصمت که سرمایه نجات و پیرایه رفع درجات

ای شده بر زبان نکته گذار آمده	وی بسخن نادره کار آمده
نقطه نطق است ترا بر زبان	گشته از آن نقطه زبانت زیان
گر کنی آن نقطه از نیمه حک	بر خط حکم تو نهد سر فلک
بر کره این گنبد نیلوفری	افگند آوازه نیکو فری
نیکوی فردی ز خاموشی است	خامشیش تیغ جهالت کشی است
گفتن بسیار نه از نغزی است	ولوله طبل ز بی مغزی است
خم پر از باده تهی از صداست	چونکه تهی شد ز صدا پر نواست
در دولت از غیب گلی چون گشاد	از دم ناخوش مده آن را بباد
تا نه لبت بسته ز دعوی بود	کی دل تو محرم معنی بود
غنچه که بنمود بدهانش زبان	لعل و زرش بین گره اندر میان
سوسن رعنا که زبان آور است	کیسه تهی گشته ز سیم و زر است
منطق طوطی خطر جان اوست	قفل نه کلبه احزان اوست
زاغ که از گفتنش آمد فراغ	جلوه گر آمد بتماشای باغ
خسته طبع است درین کهنه کاخ	حوصله تنگ و حدیث فراخ

چرخ بدین گردش و انجم خموش | چرخه حلاج هزاران خروش
رشته دندانت صفی بسته خوش | پیش صف آمد لب تو پرده کش
گره زبان تیغ پی یک سخن | چند شوی پرده در و صف شکن
گرچه سخن خاصیت زندگیست | موجب صدگونه پراگندگیست
زندگی افزای دل زنده را | ور بکن قول پراگنده را
چشم بر آمد شد انفاس دار | این دو سه نوآمده را پاسدار
هر نفس از تو که هیولی وش است | قابل هر نقش خوش و ناخوش است
گز کرم نقش جمالش دهی | منقبت فضل و کمالش دهی
بر ورق عمر تو عنوان شود | فاتحه نامهٔ احسان شود
ور ز سفه داغ قصورش کشی | در درکات شر و شورش کشی
خامه کش صفحهٔ دین گرددت | میل زن چشم یقین گرددت
لب چو گشائی گرو هوش باش | ورنه زبان درکش و خاموش باش
هوش چه باشد ز خدا آگهی | آگهی از آفت غفلت تهی
دل چو شود ز آگهی بهره‌مند | پایهٔ اقبال تو گردد بلند
بر سخن بیهده کم شو دلیر | تا که ازین پایه نیفتی بزیر

حکایت کشفی که ببال بطان پریدن آغاز نهاد و بیک سخن که ناجایگاه گفت از اوج هوا بحضیض خاک افتاد

حکایت کشفی

بست بعقد مهر براطراف شط	عقد محبت کشفی باد و بط
شد بفراغت زغم روزگار	قاعدهٔ صحبت شان استوار
روزی ازانجا که فلک راست خوی	گشت زبیمهری شان کینه جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت	رای سفر در دل شان جا گرفت
کرد کشف ناله که ای همدمان	وز الم فرقت من بیگمان
خو بکرمهای شما کرده ام	قوت زنعمهای شما خورده ام
گرچه مرا پشت چو سنگ است سخت	دارم ازین بار دل لخت لخت
هیچ کسم نیست بجای شما	پشت بگویم زوفای شما
نی بشما قوت هم پاییم	نی زشما طاقت تنهاییم
تنگ فرومانده بکار خودم	پشت دوتا کرده زبار خودم
بود زبیشه طلب آبگیر	چوب کی افتاده چو یک چوبه تیر
یک بط ازان چوب یکی سر گرفت	وان بط دیگر سر دیگر گرفت
برد کشف نیز بآنجا دهان	سخت بدندان بگرفتش میان
میل سفر کرد بمیل بطان	مرغ هوا گشت طفیل بطان
چون بسوی خشکی سفر افتاد شان	بر سر جمعی گذر افتاد شان
بانگ برآمد زهمه کای شگفت	یک کشف اینک دو بطش گشته جفت
بانگ چو بشنید کشف لب گشاد	گفت که حاسد بجهان کور باد

زولت خود بود کشادن جهان	زاوج هوا زیر فتادن جهان
تا آن دم بیهوده که ناگاه زد	بر خود و بر دولت خود راه زد
جامی ازین گفتن بیهوده چند	زیرکی و رزولب خود به بند
تا که درین بادیهٔ هولناک	از سر افلاک نیفتی بخاک

مقاله دهم در اشارت بسحر که نشانه هشیاری علامت بخت بیدار است

ای شکر خواب سحر داده هوش	خیز که برخاست ز مرغان خروش
مرغ سحر زنده و تو مردهٔ	او ز نوا گرم تو افسردهٔ
ترک هوا گوی و نوائی بزن	چنگ بدامان وفای بزن
هر شب ازین پردهٔ زنگار گون	این همه لعبت که سر آرد برون
هست پی آنکه شود آشکار	بر نظرت قدرت لعبت نگار
شرم تو باد اگر کنی تا بروز	راه نظر را بشره میخ دوز
ننگ این ذیل بقا پرده را	وین همه اوضاع نو اورده را
برنکنی سر که درین پرده چیست	نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحهٔ انجم به ثریا که داد	طارم چارم بمسیحا که داد
تار که بر بربط و ناهید بست	زنگ که بر محمل خورشید بست
نیل برین صفحهٔ خضرا که ریخت	مهره درین حقهٔ مینا که ریخت
خرقهٔ شب غالیه گون از که شد	دامنش آلوده بخون از که شد

مقاله دهم در اشارت

شمع سحر لمعه نور از که یافت | جبهه مه داغ قصور از که یافت
هست درین اثره قال و قیل | این همه بر صنعت صانع دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو | حسن بنا بین و به بنا گرو
بیش درین مرحله غافل مخسپ | پای بر آر از گل و در گل مخسپ
خلعت عمر تو عجب کوته است | خون بدل از کوتهیش ته ته است
بیش میفزای به مقراض خواب | کوتهی آنکه نیفتد صواب
خواب چو مرگ ار نبود ضد زیست | نکته النوم اخ الموت چیست
چهره این اخ بتف آلوده باد | خود بتف این اخ چه مناسب فتاد
هست یکی نیمه عمر تو روز | نیمه دیگر شب انجم فروز
روز و شب عمر تو با صد شتاب | میگذرد آن بخور و این بخواب
روز پی خور سگ دیوانه | خفته بشب مرده کاشانه
روز چنان میگذرد شب چنین | کی شوی آماده روز پسین
شب چو رود شمع شب افروز باش | همنفس گریه جانسوز باش
اشک همی ریز بصد درد و سوز | عذر همیخواه ز تقصیر روز
هر چه بروز از دل جافی کنی | وای اگر شب نه تلافی کنی
روز تو شد شام بعصیان گری | شام بروز ار بعذر آوری
روز و شبت گر همه یکسان شود | بر تو شب ورنه تو تاوان بود

مقاله دهم

روز که صد گونه گنه کرده | نامهٔ اعمال سیه کرده
شب ز مژه بهر سفیدی روی | زان رخ آن نامه سیاهی بشوی
چند کنی خواب ز خود کاهلی | با دل فارغ ز سیه نامگی
کرده تو خواب ورای حجاب | ناظر حال تو منزه ز خواب
شب چو کنی روز به بیجا صلی | کو تبه خوش ناظر و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار و آنجاهل مغرور بغفلت پندار

عارفی از ظلمت شب نور یاب | دیده فرو بسته بکلی ز خواب
شب که ز خورشید نظر دوختی | شمع نظر تا سحر افروختی
هر مژه از دیده خونابه ده | بود برابر روشش هما گره
روزی از او کرد فضولی سوال | کای نزده راه تو خواب و خیال
چون دل بیدار تو از خواب رست | دیده چرا بایدت از خواب بست
رنج نخفتن چو گران وارد است | یکدم راحت چه زیان دارد است
گفت نشاید که خدای جهان | هر شب آید به نخست آسمان
بانگ زند کز صف دوران راه | کیست که آید بدرم عذرخواه
تا کرم خویش سفیرش کنم | رحمت خود عذرپذیرش کنم
من بچنین حال نهم سر بخواب | گوش بخوابانم ازین خوش خطاب
او نظر لطف بمن کرده باز | دیدهٔ اقبال من از وی فراز

حکایت عارف شب زنده دار

هر که کند دعوی سودای او	خواب کنان از رخ زیبای او
دعویش از صدق بود بی فروغ	چون نفس صبح نخستین دروغ
جامی اگر دیدهٔ تو روشن است	در دلت از دیدهٔ جان روزن است
سخت قدم باش درین ره نه سست	چشم بران دار که چشمش به تست

مقالهٔ یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی نشانی است و زندگانی ایشان در جانفشانی

ای ز صفت تیره دلان خم زده	وز صفت اهل دلان دم زده
دلق نشانه صاف ز نام آوری	نام برآورده بصوفی گری
شیوهٔ صوفی چه بود نیستی	چند تو بر هستی خود ایستی
کم شو ازین هستی پر اشتلم	بلکه شو از کم شدگی نیز کم
نا شده از خویش تهی همچو نی	دم مزن از نی چه نیم تا بکی
گر تو نیی این همه آوازه چیست	هر نفس این زمزمهٔ تازه چیست
نی چه بود آنکه به دستان خویش	دم نزند جز ز نیستان خویش
بادیهٔ هستی خود بسپرد	پی به نیستان عدم آورد
چون ز نیستان شکر افشان شود	بهر حریفان شکرستان شود
از شکرستان چو برارد نفس	طوطی جانها شود آنجا مگس
بر لبت این لاف که چون نی نیم	در دلت اندیشه که چون کی نیم

مقالهٔ یازدهم در نشان دادن صوفیان

مقالهٔ یازدهم در شان صوفیان

تا لب تو رومی و دل زنگیست	زو که شد این شیوه یکرنگیست
با تن رومی دل زنگی که چه	رنگ یکی گیر و دو رنگی که چه
رنگ دو رنگی بد و رنگان گذار	رنگ یکی گیر که آید بکار
به که شفا جو ز مسیحا شوی	بو که ازین عیب مبرا شوی
خشک ز روزه شکمت طیلسان	گشته علم بر کتف طیلسان
سر زده از دلت اصناف فقر	چند بدین طبل و علم لاف فقر
خرقهٔ صد پاره که داری بدوش	بر سر صد عیب بود پرده پوش
دلق و ورع را چه بود تار سست	کی شود از خرقهٔ پاره درست
رشتهٔ تسبیح تو دام ریاست	مهرهٔ آن دانهٔ مرغ سواست
دانه و دام از پی آن گستری	تا غذی از سینهٔ مرغی خوری
هست ز مسواک چو سوهان تو	تیز نخون همه دندان تو
تیزی دندانت بسوهان مسای	از سر هر سفره مشو لقمه خای
شرح محاسن چو دهد شانه ات	سر بقبایح کشد افسانه ات
نیست بر روی تو یکی مو سیاه	چند کنی نامه سیاه از گناه
شکل کمان است قدت شوخ و	بهر کمان تو عصا گشته زه
تا بکمانت فلک این چله بست	تیر جوانیت برون شد ز شست
نوبت پیریست جوانی مکن	میل بسوی نیل امانی مکن

بر سر سجاده چو پا سایدت | پا ز رعونت بزمین نایدت

رخ بزمین سای بوقت نماز | زانکه مصلاست حجاب نیاز

از کجی و کجروی اندیشه کن | پیروی راست روان پیشه کن

بی‌خبری خرقهٔ تقوی مپوش | تشنگی جام تمنا بنوش

زهد می آلوده نیرزد بهیچ | مس زر اندوده نیرزد بهیچ

صورت معنیست بهم بست ار | تات شوند اهل صفا خواستگار

پا بسر رشتهٔ تقوی بکش | یا قدم از راه تمنا بکش

حکایت صوفی که در سماع غنای مغنیه خرقه فقر از سر کشید و از آنجا بحقیقت حال راز

کعبه روی از سر وجد عظیم | در صف پیران حرم شد مقیم

مرغ دل او چو زدی پر و بال | رستی ازین دامگه پر وبال

وجه المعیش ماندی زخویش | جذب حقش بازستاندی زخویش

آمدی از هستی خود گشته صاف | رقص کنان گرد حرم در طواف

روزی از آنجا که قضا ره زدش | زخم بلا در دل آگه زدش

مطربه‌ای رونق کارش ببرد | وز دل و جان صبر و قرارش ببرد

ذوق سماع عشوه و نازش چشید | دل ز حقیقت بمجازش کشید

بود همان حالت وجدش بجای | لیک ازین شاهد دستان سرای

خرقه بپیران حرم داد و گفت | سر خود از خلق چه دارم نهفت

تحفة الاحرار جامی

حکایت صوفیان

در دل من وجد اسے نماند | جنبش من جز بہلاسے نماند
ز آتش اغیار درونم بجوش | خرقهٔ اصحاب چه دارم بدوش
خوش بود بتکده دل ان نگار | خلعت اسلام ببر کعبه دار
تا بتحقیقت کشید ان مجاز | باز نیاید ببر خرقه باز
جامی ازین قاعدهٔ دلپذیر | تا بتوانی سبق عشق گیر
زانکه درین مزرع مرد از مای | هیچ نیرزد جو گندم نمای

مقاله دوازدهم در شرح حال علمای از علم در ذم فقها بجهل و جدل مغرور

ای علم علم برافراخته | چون علم از علم سرافراخته
خویشتن از علم علم ساخته | چون عمل آمد علم انداخته
لاف درستی ست علم سازیت | حجت سستی علم اندازیت
دعوی دانش کنی از جاهلی | حاصل تحصیل تو جاه صلی
خواجه زند بانگ که صنعت ورم | مرشع و از جودت صنعت زرم
لیکن اگر دست بجیبش برے | چون کف مفلس بود از زر تهی
کیسه چو خالی بود از زر و سیم | دعوی اکسیر چه سود از حکیم
جمع کتب از سره و ناسره | کرده چو خشتست بگرد سره
آن خره کن رخنه که از چار حد | بست میان تو و مقصود سد
هر ورقی زان کتب آمد حجاب | زان حجب توبتو بر رخ نقاب

تا ببری از همه فرد اسبق | زان کتب امروز بگردان ورق
علم که خواندی بره ناصواب | باشد از آن علم سیه رو کتاب
نور دل از سینهٔ سینا مجو | روشنی از چشم نه بینا مجو
جانب کفرست اشارات او | باعث خوف است اشارات تو
کز شفائش همه بیماری است | میل نجاتش ز گرفتاری است
قاعده کلب که بقانون نهاد | پای نه از قاعده بیرون نهاد
لیک نهان ساخت بر اهل طلب | روی مسبب بحجاب سبب
خاصیت علم سبب عزی است | شیوهٔ جاهل سبب موزی است
طب نبی جوی که طب النبی | سازدت از جملهٔ علل اجنبی
از مرض جهل شفا بخشدت | وز کدر نفس صفا بخشدت
تا بکی از اسباب و علل روی تو | وا کند از هر چه نه حق خوی تو
عمر تو شد صرف اصول و فروع | هیچ نیفتاد باصلت رجوع
هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست | از طلب و مواقف مایست
بر تو چو نگشاد ز مفتاح راه | دولت فتح از در فتاح خواه
نور هدایت ز هدایه مجوی | راه نهایت به نهایه مپوی
گر ز موانع دل تو صاف نیست | کشف موانع ز کشاف نیست
ترک نفاق و کلم تلبیس گیر | علم ز سرچشمهٔ تقدیس گیر

مقاله دوازدهم در حال علما

هرچه نه قال الله قال الرسول	هست بر اهل فضیلت فضول
فضل خدا بین و فضولی مکن	جهل ز صدر رفت جهوسی مکن
علم چو داوت ز عمل سر مپیچ	دانش بیکار نیرزد به هیچ
چون به بساط عملت سود پای	بی‌عملان را به عمل رهنمای
بایدت اول ادب آموختن	پس دگران را ادب آموختن
چون دگران را شوی آموزگار	کم طلب آن را عوض از روزگار
علم بود جوهر و باقی سفال	آن چو حقیقت دگران چون خیال
هیچ جواهر بسفالی که چه	بدل اهل حقائق بخیالی که چه

حکایت عالمی که در چاه افتاده بود و دست بشاگرد خود نداد تا جزای آخرت از دست نداد

عالمی از چاه جهالت برون	در رهی افتاد بچاهی درون
هیچ بدو دست نداد اش براه	ماند در آن راه چو یوسف بچاه
سایه صفت در تک چاه امید	سایهٔ شخصی لب چاه دید
نعره بر آورد که ای ره نورد	از ره احسان و مروت مگرد
پای مروت لب چاه نه	دست بافتادهٔ از راه ده
راه روا مد لب چاه گفت	دست بده ای بغم و آه جفت
گفت نخست از کرم عام خویش	گو خبری از لقب و نام خویش
گفت که شاگرد کمین توام	در ره دین خاک نشین توام

گفت کرما شاکه این چاه پست | در زنم امروز به دست [illegible]

نیست که تعلیم سیان بسته ام | از غرض سود و زیان بگسسته ام

کوششم از راه خداوند بیست | خاص پی فضل خداوندی است

کی بجزای دگر آلایشش | و ز غرض آلودگی افزایش

در تگ این چاه نشینم اسیر | تا شوم بی غرض غمی دستگیر

پایه علم چو بلند اوفتاد | هر چه جز آنم نه پسند اوفتاد

همت جائی که بلندی گرفت | از شرف علم پسندی گرفت

علم پسندید ز طبع بلند | هر چه پسندید همانش پسند

مقاله سیزدهم در مخاطبه سلاطین که اگر بر دیگران تابند آسمان [illegible] اند چشمه آفتاب اند و اگر همه بر گرد خود میگردند طوفان ظلم را گرداب اند

ای ببرت افسر فرماندهی | افسرت از گوهر احسان تهی

زیور هر افسر از آن گوهر است | خالی از این مایه و درد سر است

گر پس یان تو مرصع کمر | مهره و مار آمده با یکدگر

لیک نه آن مهره که روز شمار | نفع رساند بتو در نیش مار

تحفت زرش آتش گوهر درو | هست درخشنده چو اخگر درو

شعله بجان در زده آن آتش است | لیک نه بس خوب [illegible] خوش است

چون نجود آتش [illegible] شراب غرور | آمده زان سوختگی بر تو دور

مقاله سیزدهم در مخاطبه سلاطین

خود حشم از دود دل مفلسان | از تپش هر شبی تو او در دل
شود سر ایوان ترا بر سپهر | شمسه آن گشت معارض بمهر
قصر تو چون کاخ فلک سربلند | حادثه را تا ضرر از انجا کند
عارض و حاجب تو اید سگال | بسته پی حفظ تو راه خیال
لیک نیارند به مکر و حیل | بستن آن رخنه که آرد اجل
زود بود کاید اجل در کمین | شیشه عمر تو زند بر زمین
نقد حیات تو بغارت برد | خصم ترا بخت بشارت برد
کنگر کاخ تو بخاک افکند | طاق بلندت بمغاک افکند
افسر از فرق فتد زیر پای | پایه تخت تو بلغزد ز جای
روزی ازین واقعه اندیشه کن | قاعده دادگری پیشه کن
ظلم ترا بیخ چو محکم بود | ظلم تو ظلم همه عالم بود
خواجه بخانه چو بود در سرای | اهل سرایش همه کوبند پای
شهر ز آشوب تو غارت شود | تا که یکی خانه عمارت شود
کاش کنی ترک عمارت گری | تا نکشد کار بغارت گری
باغ ز آسیب تو گردد تلف | تات درآید به کف سیبی کف
بهر کرا زان سیب شکیب بود | ور نه بهر سیب حسیبت بود
میوه و مرغی سر خوانت مقیم | از حرم بیوه و از باغ یتیم

بخت سر زنوی درشت | میکشد از رشته هر کو نرشت
باز ترا ... ان | طعمه ده از چه زه هر پیره زن
باس خاص ترا سر پیین | کاه جو از توبره خوشه چین
گوش کنیزان ترا داده بهر | از زر دریوزه گدایان شهر
چند کنی ظلم ... | چند کنی ظلم و ستم عدل ورز
بین که ازین هر دو کدام است | هر چه نه بر رخ او دست بد
ظلم شد و جام سراب غرور | عدل دهد جام شراب سرور
نان که جگر سوخته دل کباب | باز نمانی بسراب از شراب
شهر شود آباد بعدلست و بس | طبع جهان شاد بعدلست و بس
تو چو شبانی و رعیت رمه | در کنف رحمت تو جان رسد
وای شبانی که کند کار گرگ | همچو سگ زرد شود یار گرگ
بره کند باز ز پستان میش | تا در دش گرگ بدندان خویش
عدل تو گر فیض رسانی کند | بره رها گرگ شبانی کند
بچه کند شانه بدشت و دمه | شانه زند گردن میش و بره
آهو با گرگ شود در خرام | هم سگ و صیاد به دو باد رام

حکایت عمر عبد العزیز که در عهد عمر نیز شانه فسر
چین عدالت میشدند از حلقه سیم مروت سگ برند بود

چونکه عمر دو عبد العزیز / دولت دین شد [illegible]

قاعده عدل عمر تازه کرد / ملک خلافت به یک آوازه کرد

کوه نشینان که ز ظلم سپاه / خاسته بودند [illegible]

پویه کنان بر سر راه آمدند / بهر خبر پرسش شاه آمدند

کان شه پوشیده ستمگر چه شد / حال وی از گردش اختر چه شد

وین شه عادل دل فیروزه روز / کیست که شد شمع عالم فروز

[illegible] گفت چه سان یافتید / این خبر خیر که [illegible]

خیره درماندند که بودی دلیر / بر رمه زین پیش بسی گرگ و شیر

بر رمه از گرگ دلیری نماند / شیر بجز خواری شیری نماند

بره و گرگ اند بهم در چرام / آهو و شیر اند بهم گشته رام

این همه از دولت آن خسرو است / کز قدمش رسم عدالت نو است

آن ز خساست صفت سگ داشت / بر سر ما گرگ گرسنه گماشت

وین ز کرم چون به بزرگی رسید / گرگ ز سر کسوت گرگی کشید

نیست درین مرحله خرد و بزرگ / با وی همه یوسف و دندان گرگ

گرچه بود خوش لب خندان شان / جای عجب خنده دندان شان

مقاله چهاردهم در اشارت بحال وزیران و دبیران که رقم عمل ظلم بر صفحات ایام از نتیجات اقلام ایشان است

نی چو قلم صورت خود کرده راست — میل رقمهای کجی از تو خاست
قلم آسا به سر خود روی — گرچه همه نیک روی بد روی
هر که به یک حرف قلم کج نهاد — حرف وی از لوح بقا محو باد
چند نویسی به رقمها صواب — یاد کن از دفتر یوم الحساب
تو به انگشت شده خامه زن — خلق ده انگشت تو در دهن
آنکه تو خواهیش صریر قلم — از رقمت هست نفیر قلم
خط که ورق تر کند از دست تو — خاک بسر بر کند از دست تو
جنبش کلک تو نه از راستی — برده ز بالای الف راستی
وز رقمت قاف جهان تا بقاف — پر شکنج تا شده همچو کاف
نوک قلم از سر کلک مخار — تیز مکن همچو دندان مار
عاقبت آن مار ز راه ستیز — بر تو زند زخم ز دندان تیز
کلک زده زخم تو از فرسنگی — نیستی آگاه ز آزردگی
هر که زند بر سر کلکت گره — از ره معنی است ترا پند ده
کاغذی جز دگری سر تا بچند — چند بکاری که بمویت نبند
چند بدگاری ظالم کنی — ور مدد دست کن مظالم کنی
تا ببری از دل ظالم غبار — گردن مظلوم کنی زیر بار
نیش زنی همچنان کن خون جگر — کشته زنی آمده در رود هر

سوخته آتش بیداد تست | دانه کاهش همه بر باد تست
دانه کنی نقل با تجار شاه | کاه بری بهر ستور سپاه
حصه دهقان چو شود غیر برون | دانه اشک گهر روی ست ...
مانده تا جیب که زآوارگی | جمع نشد جز بجگر خوارگی
شد ز براتت همه صرف زکات | در کف قبض است هنوزان برات
کاسب بیچاره که در شهر و کوی | زآبله پوست کند آبروی
در کف از این ستمگار ریش | هیچ بجز آبله نگذار ریش
خارکش پیر که چون خار پشت | خم بودش پشت ز بار درشت
چون شود از خار تهی پشت او | قیمت آن هر که کشی از مشت او
گاو که شیر آورد پیرزال | خرج شد اندر خراجات سال
گرسنه و تشنه شده گوشه گیر | خون جگر میخورد اکنون چو شیر
مال یتیمان بهت پایمال | حاصل سائل ز تو ذل سوال
زیور اطفال تو ز طبع لئیم | هست ز سائل گهر در یتیم
نقل شب عیش تو نقل سخن | نو شنو از تیره دلان کهن
مطرب تو آنکه به بانگ بلند | مال فلان گوید و پس چند
حیله بصد گونه نمودن توان | در کنش آن مال بود چون ...
کار تو شد بار دل صد هزار | شرم نداری تو از این کار و بار

مقاله چهارم

بس کن و دست تطاول برتاب / گر تو قلم زن چو قلم شد نگون
شهر ز تو بد نام رعیت خراب / ملک ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در همسران / تا نشوی تجربهٔ دیگران
تجربه چوب است به پهلوت بخست / به که بعبرت نگری بر درخت
لیک سر تجربه گیرست پست / تجربه جز چرخ و زیر بیست نیست

حکایت درازدستی که دست وی را بریدند و از قلم وزارت کوتاه شد

بود یکی شاه که در ملک و مال / عهده وزیری چو رسیدش به بال
دست قلم سانش جدا ساختی / چون قلم از بند بر انداختی
هر که گرفتی ز هوا دست او / پایهٔ اقبال شدی پست او
دست وزارت بوی آراستی / جان حسود از حسدش کاستی
روزی ازین قاعدهٔ ناپسند / ساخت جدا دست وزیری ز بند
دست بریده به هوا در فگند / تاش بگیرند صلا در فگند
چشم خرد کرد فراز آن وزیر / دست دگر کرده دراز آن وزیر
دست خود از بیخردی خود گرفت / بهر وزارت ره مسند گرفت
تجربه بگرفت ز دست نخست / دست خود از دست دگر نیز شست
جامی ازین پیش که دست اجل / دست تو کوتاه کند از امل
دست امل از همه کوتاه کن / در صف کوته املان راه کن

مقاله پانزدهم در تنبیه آنانکه صبح شیب از جیب باشان دمیده است و بدان صبحگاه نسیم آگاهی بمشام ایشان نرسیده

ای تنت از شمع گدازنده‌تر / شعله زنان آتش شیبت بسر

واده سر سبز تو آتش فشان / از شجر اخضر و نارش نشان

صبح که بر فرق تو کافور ریخت / بر تو هم از شعر تو کافور ریخت

تا که کند سردی کافور سرد / بر دل گرمت هوس غالیه خورد

گرد شب موی تو تصویر صبح / وز اجل است تباشیر صبح

گردش دولابی چرخ برین / بهر تو آرام گرفته زمین

کالبد چو جو آزادگان / در ته سنگ ستم افتادگان

آرد کنان بس که بغم سود و کاست / موی تو پر گرد ازان آسیاست

پشت تو مانند کمان گشت کوز / خشک شده پوست بران همچو توز

رشته اشک تو بران بسته زه / ناوک آه تو بران تیر به

جز پی آن نیست که کاری کنی / در ره مقصود شکاری کنی

قد تو لام و الف آمد عصا / هر دو پی نفی وجود تو لا

یعنی ازآئینه لوح وجود / نفی شود صورت بود تو زود

یک نشناسی دو وقت شمار / تا نکند شیشه دو چشم تو چار

یا بدم مار زنا دیدنت / خلق بفریاد ز نشنیدنت

سنگ ز دندانت شدی لخت لخت / موم کنون پیش تو چون سنگ سخت
با همه رخنه که بدندان تست / نامده یک حرف برون زان درست
نایدت از دست که جنبی ز جای / تا نشود دست مددگار پای
لرزش دست تو بهنگام کار / برده ز دست تو برون اختیار
چون گره سیم شده مشت تو / رفته چو سیماب ز انگشت تو
قوت امساک نماندت بدست / گرچه که امساک ترا دست بست
قاعده حرص بجز امساک نیست / چاره امساک بجز خاک نیست
پیش که در خاک روی خاک شو / پیش که ناپاک روی پاک شو
پیر شدی شیوه پیرانه گیر / شیوه پیرانه خوش آید ز پیر
دست ز رفتار جوانان بدار / عشق و جوانی بجوانان گذار
چون تو ازین پیر خویشی ملول / کی کندت طبع جوانان قبول
پیر شدی رو بکنار از میان / خوش نبود صحبت پیر و جوان

حکایت سرد شدن پیر سفید موی از نفس آن خورشید گرم خوی که با زلف شب رنگ دم از صبح سفید موئے زد

فصل خزان کردم باد وزان / کارگه رنگ رزان شد رزان
باغ جوان صورت پیری گرفت / سبزه تر رنگ زریری گرفت
برگ درختان ز سر شاخسار / مختلف الوان چو گل اندر بهار

حکایت سپید شدن پیر

موی سفیدش بفلک خیمه زده ‌ ‌ ‌ سینه اش آتشکده غم شده
پای نشست از ته دامان کشید ‌ ‌ ‌ رخت تماشا بگلستان کشید
از ره فکرت قدمی می نهاد ‌ ‌ ‌ وز سر عبرت نظری میگشاد
دید که با گیسو چون پر زاغ ‌ ‌ ‌ کبک خرامان شده طاوس باغ
معجر کافوری او مشک پوش ‌ ‌ ‌ گوهر و زر ز آمدنش در خروش
رنگ حنا از کفش خون جگر ‌ ‌ ‌ هر سر انگشت چو عناب تر
پنجه مرجان زده انگشت او ‌ ‌ ‌ گوهر خود یافته در مشت او
گشته ز هر ناخن او در خضاب ‌ ‌ ‌ بدر و هلالی ز شفق رنگ یاب
پیر چو آن دید دل از دست داد ‌ ‌ ‌ گشت دوتا روی بپایش نهاد
گفت باین صورت زیبا که ‌ ‌ ‌ آدمی و یا پری و یا چه
تازه جوانی ز سر خود بنه ‌ ‌ ‌ داد دل پیر سیه خود بده
نیمه همدم این بنده باش ‌ ‌ ‌ جمع کن پیر پراگنده باش
غنچه نوشین بتبسم گشود ‌ ‌ ‌ گفت که ای پیر آمده خیز زود
روی بره کن ببر از من امید ‌ ‌ ‌ زانکه سرم هست چو معجر سفید
بلکه تو گوئی ببر این معجرم ‌ ‌ ‌ شعر سفید است ز موی سرم
پیر چو از موی شنید این خبر ‌ ‌ ‌ خاست چو مو حالی و پیچید سر
تازه گل از پیر چو آن شیوه دید ‌ ‌ ‌ پرده کافور ز سنبل کشید

موی تو خود او روز مهر برون	چون شبه شب رنگ پشت قیرگون
پیر بنالید که ای در فروغ	منه ز تو کم بهر چه بود این دروغ
گفت پی آنکه کنم آگهت	کانچه زنند از طلب ما رهت
زان سبب افتاده ز راهیم ما	هر چه نخواهی تو نخواهیم ما
پیر شدی جامی و عمرت ز شصت	رشته بپیوند به هفتاد بست
یاد جوانی و جوانان مکن	قبلهٔ جان جز در جانان مکن

مقاله شانزدهم در شرح حال نورسیدگان غره بعهد جوانی که غرهٔ ماه عیش و کامرانی است

ای شده با موی سیه از غرور	از نفر موی سپیدان نفور
رخ ز سفیدی بسیاهی منه	نور الهی به پلاسی مده
طفلی و چون شیر شده موی پیر	هست عجب نفرت طفلان ز شیر
زاغ سیاهی تو درین بوم بیم	کی هلد این باز سفیدت سلیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن	هر چه توان تا بتوانی مکن
بازوی تو گر بمثل آهن است	پوست اگر بر تن تو جوشن است
دست اجل موم کند آهنت	تیغ قضا چاک کند جوشنت
خم نکنی بهر خدا پشت خویش	سخت کمانی مکن ای سست کیش
قوت بسیار تو چون کم شود	گر همه تیر است قدت خم شود

مقاله شانزدهم نورسیدگان جوانی

در شرح نور سپیدگان جوانی

پیش که سازد فلک عشوه ده / پشت ترا همچو کمان تن چو زه

باش کمان در پی عشق و ران / گوشه گزین از زه تحسین گران

برتن خود راه ریاضت کشای / از تن خود گم شو و از جان فزای

سالک خشک بدن به بود / لنگ نزند اسپ که فربه بود

تا شد پشت تو ز پیری دوتاه / راه همی رو پی پیران راه

بر صف دشمن چو پیران امیر / باش بفتراک امیران اسیر

تا نه از ایشان باسیری رسی / کی بود امکان که بپیری رسی

بر در هر پیر کمر بندیت / به که بسر تاج خداوندیت

پایه آن تاج بود بس بلند / کنگر آنرا کمر آمد کمند

کوه که صد کان گهر یافتست / تاج بلندی ز کمر یافتست

سرکشی کاف برون کن ز سر / سیم صفت بند گره در کمر

در قدم پیر سبک پایه شو / وز گهرش گنج گرانمایه شو

چون تو بخدمت بدرش میکنی / آن مدد از بهر خودش میکنی

آب چو ریزی بکفش در وضو / چهره اقبال همی شست و شو

سنگ ز راهش چو نهی بر کران / پله طاعات کنی زان گران

کفش نهی چون بنهش زیر پای / بر سر افلاک شوی کفش سای

رکوه که در بهر وی او بری / آب ز سر چشمه حیوان خوری

خاک رهش را بمژه روب پاک	تا شودت دیدهٔ جان سرمه ناک
غاشیهٔ دولت او کش بدوش	تا شودت ستر کرم عیب پوش
تا نشوی پیر چو پیران کار	دست خود از دامن خدمت مدار
پایهٔ پیری بجوانی مجوی	راه ارادت بامانی مپوی
ترسمت آن پایه نگردد بساز	مانی از آداب جوانیت باز

حکایت زاغی که رفتار کبک می آموخت و رفتار خود فراموش کرد

زاغی از انجا که فراغی گزید	رخت خود از باغ براغی کشید
رنگ زدود آئینه باغ را	خال سیه گشت رخ راغ را
دید یکی عرصه بدامان کوه	عرضه ده مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو شب مهوشان	داده ز فیروزه و لعلش نشان
نادره کبکی بجمال تمام	شاهد آن روضه فیروزه فام
تافته گون صدره ببر کرده تنگ	دوخته بر صدره سجاف دورنگ
تیهو دراج بر و عشق ساز	بر همه از گردن و سر سرفراز
پایچه بر زده تا ساق پای	کرده ز چستی بسر تیغ جای
بر سر هر سنگ زده قهقهه	پی سپرش همره و هم بی ره
تیز رو و تیز دو و تیز گام	خوش پرش و خوش روش و خوش خرام
هم حرکاتش متناسب بهم	هم خطواتش متقارب بهم

حکایت زاغی

تحفة الاحرار جامی

زاغ چو دید آن ره و رفتار او / وان روش جنبش هموار او

باد سلی از دو رگرفتار او / رفت بشاگردی رفتار او

باز کشید از روش خویش پای / در پی او کرد بتقلید جای

برقدمی او قدمی میکشید / وازقلم پا رقمی میکشید

در پیش القصه دران مرغزار / رفت بران قاعده روزی سه چار

عاقبت از خامی خود سوخته / ره روی کبک نیاموخته

کرده فراموش ره و رفتار خویش / مانده غرامت زده در کار خویش

هر کس ازین دایره تیز رو / هست درین دیر بوارسی گرو

جامی وازوار همه سادگی / تاجو ر مسند آزادگی

مقاله هفدهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان که دلاویزترین گل این بهارستان اند و ناشکیب ترین نقش این نگارستان

نقش سراپردهٔ شاهی ست حسن / لمعهٔ خورشید الهی ست حسن

حسن که در پردهٔ آب و گل است / تازه کن عهد قدیم دل است

آنکه شد این سلسله بنیاد ازو / لایحهٔ حسن وهد یاد ازو

ماکه چنین کشتهٔ مهوشیم / سوختهٔ خرمن ازان آتشیم

در دل هر سوخته جوشی که هست / وز لب هر خسته خروشی که هست

یک شرر از گرمی آن آتش است / وقت کسی خوش که بآتش خوش است

مقاله هفدهم در اشارت بحسن

برابر داشته از قلم پای خویش رقم نقش پای قدم کبک بر صفحهٔ خاطر طبیعت خود میکشید یعنی رفتار کبک در دل زاغ نقش کالحجر است ۱۲

ای که بشکل خوشت آراستند	فتنهٔ ارباب نظر ساختند
قد تو سرویست بهشتی چمن	روی تو شمعیست بهر انجمن
صورت موزون تو نظم جمال	مطلع آن جبههٔ فرخنده فال
جبهه از نور چو مطلع نوشت	ابروت از مشک دو مصرع نوشت
سطری از ابروی تو خوشتر نبود	لیک کج آمد چو بمسطر نبود
تابد از آن مطلع مهر ارتفاع	بر سر رخسار تو هر دم شعاع
هست دو چشمش ز شعاعش دو عین	بینی سیمین الفی بین بین
چشمه نوشت که عجب جانفزاست	از لب تو تا لب آب بقاست
خضر خطت خرقه کبود آمده	بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم	هست چو سیبی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت	نیست بسی راه از آن تا لبت
بلکه خوی طلعت رخشان تست	گرد شده زیر زنخدان تست
خال زنخدانت بدل تنگیی	مانده بگرداب بلا زنگیی
بر لبت آن دانهٔ مشکین که هست	تخم غم هر دل غمگین که هست
مشک بر خسار چو گلنار تو	نقطه زده بر خط رخسار تو
در دو طرف لرزه کنان بر تنت	کبک دری طوق کش گردنت
سینهٔ تو چون دل عشاق صاف	جیب از آن چاک از او تا بناف

اشارت بحسن خوبان

اشارت بحسن خوبان

از ستم بازو تو کرده بیم ... زان زده بر ساعد تو پنجه سیم

با تو اگر دولت هم زانوی ... هست نصیبی که نیابم توی

بهر تماشاگری روی خویش ... آئینه کن یک ز زانوی خویش

نیست ترا همقدمی هیچکس ... سایهٔ تو همقدم تست بس

صدره اگر از قدم فکر و رای ... از سرت آئیم فرو تا بپای

یک بیک اعضای تو موزون بود ... هر یک از آن دیگری افزون بود

جلوهٔ حسن تو در افزونی است ... آئینه چونی و بیچونی است

صورت چونی شده در وی عیان ... معنی بیچون شده در وی نهان

قبلهٔ هر دیده ور این آئینه ست ... منظر اهل نظر این آئینه ست

جلوهٔ این آئینهٔ نور بار ... از نظر بی بصران دور دار

کور چه داند که در آئینه چیست ... عکس خود افگنده در آئینه کیست

چهره منما ندارکه آلودگان ... جز ره بیهوده نه پیمودگان

چون بجمال تو نظر واکنند ... آرزوی خویش تماشا کنند

دیدهٔ شهوت نتواند بست ... از غرض خاطر شهوت پرست

با تو بجز راه وفا نسپرند ... جز بغرض روی ترا ننگرند

روی غرض چون بنمود سودمند ... زود از این آئینه دل پسند

سیر شود چشم خرد بین شان ... رنج و ملامت شود آئین شان

از نظر انداخته خوارش کنند ‌ ‌ ‌ تیره رخ از گرد و غبارش کنند

حکایت زنگی که روی خود را در آئینه زنگ دید و آئینه را از عکس روی خود نه پسندید

زنگیِ شادی چو یکی تیره ابر ‌ ‌ ‌ لب چو خم نیل کبود و سطبر

رنگ چو انگشت نیفروخته ‌ ‌ ‌ چهره چو چوبین طبق سوخته

مانده دهن چون دهن حقه باز ‌ ‌ ‌ ناشده همچون در محنت فراز

یافت بره آئینه گردناک ‌ ‌ ‌ ساخت بدامن رخش از گرد پاک

دیده چو بر روی لبش آرمید ‌ ‌ ‌ شکل بد انسان که شنیدی بدید

آب دهان بر رخ پاکش فگند ‌ ‌ ‌ وز کف خود خوار بخاکش فگند

گفت که تا قدر تو بشناختند ‌ ‌ ‌ بر رهت اینگونه برانداختند

پیش کسان پستی مقدار تو ‌ ‌ ‌ نیست جز از زشتی دیدار تو

طینت اگر پاک چو من بودیت ‌ ‌ ‌ کی بگل و خاک وطن بودیت

هر بد و نیکی که پی اندر پی است ‌ ‌ ‌ بهره هر چیز بقدر وی است

چون برخ خویش نظر برگشاد ‌ ‌ ‌ عیب بر آئینه نه بر خود نهاد

بود همه نور صفا آئینه ‌ ‌ ‌ شد ز رخش عیب نما آئینه

ظلمت او بود بد انسان سیاه ‌ ‌ ‌ آئینه را چیست ندانم گناه

جامی ازین گنبد آئینه رنگ ‌ ‌ ‌ هر چه نماید بگه صلح و جنگ

کان سبب راحت و آزار تست ‌ ‌ ‌ چون نگری صورت دیدار تست

حکایت زنگی

مقاله هژدهم در اشارت بعشق که شور او نمکدان جگرخواران ست و جراحت آن راحت جان دلفگاران

رونق ایام جوانی ست عشق — مایهٔ کام دو جهانی ست عشق

میل تحرک بفلک عشق داد — ذوق تجرد بملک عشق داد

چون دل و جان بوی تعشق گرفت — باگل و تن رنگ تعلق گرفت

رابطهٔ جان و تن ما از وست — مردن ما زیستن ما از وست

علوی و سفلی همه بند وی اند — پست شو قدر بلند وی اند

مه که شب نور دهی یافته — پرتو از مهر بر و تافته

خاک ز گردون نبود تابناک — تا اثر مهر نیفتد بخاک

چون نه بتن آزاده ز مهر ست دل — سنگ سیاه ست در ان تیره گل

هر که نه در آتش عشق است غرق — از دل او تا به صنوبر چه فرق

کار صنوبر چه بود غافلی — از غم عشقی که نه صاحبدلی

زندگی دل بغم عاشقی ست — تارک جان بر قدم عاشقی ست

تا نشود عشق بدل بردگی — گرمی دل نیست جز افسردگی

ای شده کار تو بد از نیکوان — جفت صد اندوه ز طاق ابروان

حال تو از خال سیاهان تباه — روز تو از مشک عذاران سیاه

رهزن خواب شده چشمان مست — توبهٔ تو یافته زیشان شکست

هر که شد از سرو قدان سرفراز / ساخت سرت پست بعجز و نیاز

هر که برخ نقطهٔ سودا نهاد / داغ غمش بر دل شیدا نهاد

هر که بلب آب حیات آمدست / برخ ز خطش در ظلمات آمدست

گه دم از اندیشهٔ ماهی زنی / سر بفلک بینی و آهی زنی

گه ز گلی خرم و خندان شوی / نغمه سرا بلبل بستان شوی

گه بغزالی دل شیدا دهی / روی چو دیوانه بصحرا نهی

یار همه آغوش همه باده نوش / تو پس زانوی غم اندر خروش

یار همه آواز همه پرده ساز / تو ز تب فرقت او در گداز

یار همه آهنگ بر سینه تنگ / تو ز غمش کوفته بر سینه سنگ

زیر کی و زر چنان گیر یار / کش بود اندر دل او جا قرار

محرم خلوتگه رازت شود / مونس شبهای درازت شود

چند نه جلوه بهر کاخ چند / مرغ نه نغمه بهر شاخ چند

جلوه گر کنگر یک کاخ شو / نغمه زن طارم یک شاخ شو

رو بیکی آر که فرخندگیست / ترک دو بی کن که پراگندگیست

میوهٔ مقصود کی آرد درخت / تا نکند پای بیکجای سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده گشاد و بدان کج بصری از نظر معشوق فتاد

حکایت عاشق در حضور معشوق

بانگ جرسی بر سر راهی رسید — جلوه کنان چارده ماهی پدید
بار شده گرد قمر معجرش — خیمه زده بر مه خور چادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او — نافه گشا زلف ز دنبال او
نعره بر آورد که ای خودپرست — پای مکن تیز که رفتم ز دست
از تو بفریاد شدم همنفس — راه کرم گیر بفریاد رس
تازه صنم چون شغب او بدید — وان همه شور و شغب او شنید
چون گل خندان دم او شگفت — غنچهٔ نوشین شگفانید و گفت
خواهر من میرسد اینک ز پی — به ز چو من صد بیکی موی وی
نیست ز خوبان سخن آنجا که او — من کیم و صد چو من آنجا که او
با شرف حسن خداداد من — رفت بنا گردیش استاد من
ساده دل این سو چو سخن گوش کرد — قاعدهٔ کار فراموش کرد
در غلط افتاد ز گفتار او — چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد بسی در ره و بیره نگاه — دید نه او دور کسی نه براه
بار دگر لب بسخن باز کرد — لابه گری پیش وی آغاز کرد
بانگ زد آن ماه که ای هرزه گو — بر که بگردانی ازین هرزه رو
قبلهٔ مقصود یکی بیش نیست — قاصد آن قبله دو اندیش نیست
شرط طلب ترک دو روی کردن است — روی ارادت بیکی آوردن است

حکایت عاشق در حضور معشوق

چون نی زلی روبه و آورده / رسم نوست این که آورده

چند کشیدن ز دو بینان گزند / دیدهٔ دل جامی ازینان ببند

چشم ترا گر نه غبار شکیست / چون ز دو عالم نه زخت و زیست

مقالهٔ نوزدهم در حسب حال خام طبعان که از شعر شعری دامی برساخته اند و دست و پای هر پخته و خامی انداخته

بحر ازل موج کرم برگرفت / دامن ساحل همه گوهر گرفت

جوهری طبع سخن پروران / کرد نگاهی بفراست دران

هر چه سزا بود بسفتن بسفت / وانچه نه در پردهٔ نسیان نهفت

زان گهر سفته هزاران هزار / گوش جهان راشده زین گوشوار

حیف که این قوم گهر ناشناس / مهره کش سلک امید و هراس

هر چه بران نام گهر بسته اند / مهره صفت بر دم خر بسته اند

گوهر کرده ز شرف رهبری / زان شرف افتاد بخر مهرگی

زانکه رسد از دل دانشورت / مرسله بر مرسله زان گوهرت

پرده گشای هنر خویش باش / نرخ فزای گهر خویش باش

باش بد کانچه دوران بهوش / جنس گرانمایه ز ارزان فروش

ور شه فلک چون تو ارزان / تو مده ارزان بگران جا بیش

چند ز ناطمع و پوچ و لاف / بقعهٔ هر سفله شوی حلقه باف

مقالهٔ نوزدهم در حسب حال خام طبعان

مقاله نوزدهم

چند نهی نام لئیمان کریم / چند کنی وصف سفیهان حکیم

آنکه بصد نیش یکی قطره خون / ناید از امساک ز دستش برون

نام کنیش قلزم احسان کنی / وصف به بحر گهر افشان کنی

وانکه بتعلیم گه ماه و سال / شکل الف را نشناسد ز دال

عارف آغاز ازل خوانیش / واقف انجام ابد دانیش

وانکه چو از گربه بر آید خروش / رو نهد از بیم بسوراخ موش

شیر ژیان پیل دمان خوانیش / بلکه دلاورتر از آن دانیش

این همه اندیشه ناراست چیست / این همه آیین کم و کاست چیست

این همه از حرص و طمع زاده است / خود که ز حرص و طمع آزاده است

دور بود حرص و طمع از سبع / گرسنه چشمند حروف طمع

شب که طمع بر تو کمین آورد / پشت قناعت بزمین آورد

رخت به بیغوله ماتم کنی / بیهده چند فراهم کنی

پوست کنی معنی استاد را / عور کنی طرفه بغداد را

برکشی از شاهد اطلس لباس / اطلس سازیش لباس از پلاس

قافیه معیوب و روی ناروا / علت وزنش الم بی دوا

صدر و عجز بی مزه و خام تو / حشو خبر داده خود از نام تو

از تعب طبع کج اندیش خویش / چون شعری آسوده نهی پیش خویش

کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ | کاغذی از تیره خرت برده رنگ
خامه چو نظم سخنت سخت و سست | املا نا راست و خط نادرست
گشته دو تا میل سوادش کنی | واسطه نیل مرادش کنی
در هنر دستار زنی صبحگاه | قطره زنان تا در اصحاب جاه
خواجه بروی که مبیناد کس | منتظر او منشیناد کس
چون بدر آید پس صد انتظار | بر زبر بهتر از خود سوار
پیش روی بوسه بپایش دهی | لابه کنان داد ثنایش دهی
رقعه شعر آوری از سر برون | صد رقم از حرص و طمع در درون
آوردش آن رقعه که صد پاره باد | نامه عصیان قیامت بیاد
تا نخورد زخم سفاهت ز تو | رقعه ستاند به کراهت ز تو
او ز زبان طلبت در گریز | حرص تو دندان طمع کرده تیز
بیهده گفتار تو در هیچ کس | نقش برابست گره بر نفس
مزد بران بیهده بیهوده است | خاصه از آنکس که نفرموده است
طرفه که کاری به تبرع کنی | باز بران مزد توقع کنی
سوخت جهان از طمع خام تو | خلق بجان آمده ز ابرام تو
نزل بجاج و کم ابرام گیر | یکدم ازین دغدغه آرام گیر
خواجه ز فیض تو بصد دل ملول | تو زده پیش زبان پر فضول

مقاله نوزدهم

تو بحضورش سبب و آمده	او ز حضور تو نفور آمده
منتظر وقت نشسته که چون	با تو دید نفرت خاطر برون

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجهٔ اکبر و کباس [?] که از فربهی تنگ آمده بود

فربهی از خوانِ سخن پروری	شاعریش کرده لقب لاغری
گفت بنظم خوش شعر فصیح	بهر یکی خواجهٔ فربه مدیح
خواجهٔ مسکین چو مدیحش شنید	بوی توقع بمشامش رسید
گرد از آن نامهٔ پرزنگ دیو	خاطر او رم چو ز لاحول دیو
خاست از آن انجمن برگزند	کرد توجه سوی قصر بلند
چون نفس از فربهیش گشته تنگ	در رهش افتاد زمانی درنگ
گفته بدو لاغری مدح سنج	فربهیت میدهد ای خواجه رنج
خواجه از آن نکته چو گل بشکفت	با دل صدپاره بخندید و گفت
رنج همه گرچه ز تن پروریست	رنج من اکنون همه از لاغریست
لاغری از فربهیم دست برد	در کف صد محنت و رنجم سپرد
جان تو جامی بدرون لاغر است	حرص تو از جان تو فربه‌تر است
عمر گرانمایه بسر میبری	خالی ازین فربهی و لاغری

مقاله بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بوستان طفولیت بنبات حسن پرورده باد و در میدان بلاغت بجهات کمال آماده

حکایت

ای شب امید مرا ماه نو / دیده ام از شمع جمالت گرو

از پس سی روز بر آید هلال / روی نمودی تو پس از چند سال

سال تو چار است بوقت شمار / چار تو چل باد و چلت با چهار

هر چل تو یک چله کز علم و حال / سیر کنی در درجات کمال

نام تو شد یوسف مصر وفا / با لقب دولت دین ضیا

میکنم از خامهٔ حکمت نگار / بهر تو این نامهٔ حکمت نگار

گرچه ترا نیست کنون فهم پند / چون بحد فهم رسی کار بند

تا نشود برقع روی تو موی / پا منه از خانه ببازار و کوی

سلسله بند قدم خویش باش / حبس نشین حرم خویش باش

هیچگه از صحبت همخانگان / رخت مکش بر در بیگانگان

طلعت بیگانه نه میمون بود / خاصه که سالش ز تو افزون بود

ور به دبستان سر و کارت دهند / لوح الف بی بکنارت نهند

پهلوی هر سفله مشو جانشین / از همه یکتا شو و تنها نشین

گرچه بخود نیست کج اندام الف / بین که چسان کج شده در لام الف

لوح خود آندم که نهی در کنار / چون الف انگشت از و بردار

دال وش از شرم مکن سر به پیش / صاد صفت دو زبر چشم خویش

خنده زنان گاه بآن گه باین / رشته دندان منما همچو سین

مقاله بیستم در پند دادن فرزند

طفل کن از فکر پریشان و بیم / تنگ دهان باش ز گفتن چو میم
گوش طفلان بهر قیل و قال / تا نکشی درد سر گوشمال
دار ادب پیش معلم نگاه / تا نشوی ملک تعلیم گاه
سیلی او گر چه فضیلت بده است / گر تو به سیلی نرسانی به است
پی چو سر منزل قرآن برے / روزی هر روزه از آنجا خورے
چند گره زن به میان رحل وار / شاهد مصحف بنشان در کنار
باش ز رخسار نکو فال او / محو تماشای خط و خال او
هر چه کنی زان گهر سلک خویش / ساز بتکرار زبان ملک خویش
چون تو حق حفظ وی آری بجای / حفظ حق از جانب شیء دغم زدای
دست طلب را بقلم گاه گاه / شو به خطه خط رو براه
باز نشان از ره کسب کمال / از نم آن نائره گرد ملال
حرف نوشته بدل طفل خرد / کز لک نسیان نتواند سترد
کوش بتحسین خط از سر نمط / لیک نه چندانکه شوی جمله خط
صفر مکن بهر دو انگشت خویش / از گهر پرهنر مشت خویش
شعر اگر چه هنر دیگر است / شمه از عیب شعر اندر است
شعر که عیبش ز میان سر زند / همت پاکانش قلم در زند
در فقدت گه گهی اندیشه اش / کوش که چون من نکنی پیشه اش

هر نفس آید گهری ارجمند | قیمت آن بیشتر از چون و چند
وان گهر از دست مده رایگان | خاصه که در مدح فرومایگان
محنت این کار بخود در مده | رنج کشی در طلب علم به
تاج سر جمله هنرهاست علم | قفل گشای همه درهاست علم
در طلب علم گر رغبت کن | دست ز اشتغال دگر سست کن
با تو من از علم چه گویم سخن | علم چه آید بتو گوید که کن
علم کثیر آمد و عمرت قصیر | آنچه ضروریست بآن شغل گیر
هرچه ضروریست چو حاصل کنی | به که عمارت گری دل کنی
آنست عمارت گری دل که دل | باز کشی از کشمکش آب و گل
پای بدامن کشی و سر بجیب | تن بشهادت نهی و جان بغیب
یاد خدا بر دگری هش کنی | هر چه بجز اوست فرامش کنی

حکایت پیر هوشیار با فرامش کار

ساده مریدی ز جهان شسته دست | آمده در صحبت پیری نشست
گرم نکرده بزمین جا هنوز | خاست از آن انجمن جان فروز
پیر بر آشفت که تعجیل چیست | نفرت دیوانه دم جبرئیل چیست
گفت قضا پرده کش هوش گشت | نادره چیزیم فراموش گشت
میروم این لحظه بهر راه و کوی | تا کنم آن گمشده را جستجوی

طفل مکن از مکر پریشان و بیم / تنگ دهان باش ز گفتن چو میم

گوش مکن بیهده قیل و قال / تا نکشی در دبستر گوشمال

دار ادب پیش معلم نگاه / تا نشوی مهلک تعلیم گاه

سیلی او گرچه فضیلت ده است / گر تو به سیلی نرسانی به است

پیش چو پسر منزل قرآن برے / روزی هر روزه از آنجا خورے

چند گره زن بسیاق رحل وار / شاهد مصحف بنشان در کنار

باش ز رخسار نکو فال او / محو تماشای خط و خال او

هرچه کنی زان گهر سلک خویش / ساز تبکر ز زبان ملک خویش

چون تو حق حفظ وی آری بجای / حفظ حق از جانب شئی دغم زدای

دست طلب به قلم گاه گاه / شو پی خطه خط رو براه

باز نشان از ره کسب کمال / از غم آن نائره گرد ملال

حرف نوشته بدل طفل خرد / زانکه نسیان نتواند سترد

کوش بتحسین خط از هر نمط / لیک نه چندانکه شوی جمله خط

صفر مکن بهر دو انگشت خویش / از گهر پر هنر مشت خویش

شعر اگرچه هنر دیگر است / شمه از عیب شعر اندر است

شعر که عیش ز میان سر زند / همت پاکانش قلم در زند

در قدمت گر کنی اندیشه اش / کوش که چون من نکنی پیشه اش

مقاله بیستم

هر نفس آید گهری ارجمند	قیمت آن بیشتر از چون و چند
وان گهر از دست مده رایگان	خاصه که در مدح فرومایگان
صحبت این کار بخود در مده	رنج کشی در طلب علم به
تاج سر جمله هنرهاست علم	قفل کشای همه درهاست علم
در طلب علم کمر چست کن	دست ز اشتغال دگر سست کن
با تو من از علم چه گویم سخن	علم چو آید بتو گوید که کن
علم کثیر آمد و عمرت قصیر	آنچه ضروریست بآن شغل گیر
هر چه ضروریست چو حاصل کنی	به که عمارت گری دل کنی
آنست عمارت گری دل که دل	باز کشی از کشمکش آب و گل
پای بدامن کشی سر بجیب	تن بشهادت نهی جان بغیب
یاد خدا پیرو گیی هش کنی	هر چه بجز اوست فراموش کنی

حکایت پیر هوشیار با فراموشکار

ساده مریدی ز جهان شسته دست	آمد و در صحبت پیری نشست
گرم نکرده بزمین جا هنوز	خاست ازان انجمن جان فروز
پیر بر آشفت که تعجیل چیست	نفرت دیو از دم جبریل چیست
گفت قضا پرده کش هوش گشت	نادره چیزیم فراموش گشت
میروم این لحظه بهر راه و کوی	تا کنم آن گمشده را جستجوی

پیر خرد شید کرای بلهوس | در دو جهان هست یکی چیز و بس
کان نه سزاوار فراموشیست | قبلهٔ گویائی و خاموشیست
گر همه آفاق در آغوش تو | باشد و آن چیز فراموش تو
غایت آگاهی تو غافلیست | حاصل دقات تو بیحاصلیست
ور بود آن چیز فرایاد تو | شاد کن خاطر ناشاد تو
گو دو جهان گشته فراموش باش | لب ز سخن‌شان شده خاموش باش
جامی ازین شغله خاموش کن | هر چه نه آن چیز فراموش کن
زانکه سرانجام تو خاموشی است | و آخر کار تو فراموشی است

در ختم کتاب و خاتمه و خطاب تحفة الاحرار گوید

خامه چو بر موجب جف القلم | خشک بیفتاد ازین خوش رقم
سهر دعا از لب ام الکتاب | حرف سقاک اللهش آمد خطاب
روح امین دست بآمین گشاد | چرخ برین سبحهٔ پروین گشاد
گوهر ازان سبحه بپایش فگند | در قدمش غالیه سایش فگند
گفت جزاک الله ازین تحفه پاک | از تو نسجاده نشینان خاک
نقش شفاخانهٔ عیسی است این | یا رقم خامهٔ مانی است این
غنچه ز گلشن ناز آمده | تازه گلی از گلبن راز آمده
حرف کش دفتر فرزانگی است | تازه کن مایهٔ دیوانگی است

در خاتمه و خطاب تحفة الاحرار گوید

نیست زیرا که ترا از دو عالم کار چیست و کار تو با خداوند دو عالم است ۱۲

در خاتمه و خطاب بتحفة الاحرار گوید

قفل‌گشای در کاخ صفات | عطرفزای گل شاخ و جهات
صبح طرب مطلع انوار اوست | جیب ادب مخزن اسرار او
نظم کلامش نه بغایت بلند | تا نشود هر کس ازان بهره‌مند
سرّ معانیش نه زانسان دقیق | کش نتوان یافت بفکر عمیق
لفظ خوش و معنی ظاهر درو | آب زلالیست جواهر درو
از خس و خاشاک چو صافست آب | می نشود بر در گوهر حجاب
شاهد اسراری و از صوت و حرف | کرده لباس سیه خود شگرف
بسته حروفش تتق مشک‌فام | حور مقصورات فی الخیام
ماشطهٔ خامه چو آراستش | از قبل من لقب خواستش
تحفهٔ احرار لقب دادمش | تحفه باحرار فرستادمش
هر که بدل از خردش روزنیست | در نظرش هر ورقی گلشنیست
راست چنینهاست درینجا سطور | پر گل شادی و نهال سرور
جوی زر از جدول شان آبخورد | سبزهٔ تر گردوی از لاجورد
کرد مجلد سو جلدش چو میل | داد ادیم از سر مهرش سهیل
زهره شد از چنگ خوش آوازه‌اش | تار بریشم ده شیرازه‌اش
هیکل آیات گرامیست این | حرز جهانست گر جامیست این
باش خدایا بکمال کرم | حافظ او ز آفت هر کج قلم

ظلمت کلک وی از نی حرف نور / وارد چو انگشت بماند نیش ور

چون نی تبر اشد ز سر خامه نیش / سازد از ان نیش دل نامه ریش

سر خط وی از خط دانش برون / گشته لب سر حد خطا رهنمون

چون خط تقطیع نه بر رسم طلاح / کز حک اصلاح نگیرد صلاح

تیغ کند خامه سر تیز را / رشته بر و نظم دلاویز را

کلک وی از چوب عوان برتر است / وزن کش قافیه ویران گر است

دیده حرفی که بود دیده باز / گرد و از دود کتابت فراز

حرف نگارد چو بکلک از هوس / نقطه نه بر جای نهد چون مگس

گاه زند بر رخ غم خال غم / گاه شود سیم ز دستش ستم

بس که مرید از قلمش مرتد است / ضد وی آنجا که نویسد صد است

چند زلب باج حکایت دهم / شکر تباراج شکایت دهم

... این نامه ... / بجز این خرقه بدامان ...

معترفه خاتمه این کتاب / شد رقم خاتم تم الکتاب

تمت

خاتمة الطبع

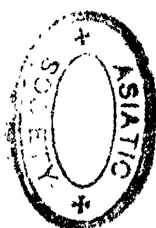
آغاز سخن خدارا یاد میکنیم + وخاطر را بذکر رسولش شاد + شاعر نبوده ایم که بفلک وستاره ستیزیم + نه منجم که بثوابت وسیاره درآویزیم + دماغ شاهی نداریم که بار جهانی را بگردن خویش گیریم + نی آن گدائی که راه کوی لئیمان پیش گیریم + ناصح نیستیم که دل عاشقان برنجانیم + نه واعظ که افسانهٔ بهشت ودوزخ خوانیم + خاطر آزاده داریم که پس بلندنامی میزنیم + سر بادہ داریم دست بجام جامی میزنیم نوشش الله چه جامی که سینه اش مخزن اسرار است + بارک الله چه جام که نامش تحفة الاحرار است + نه جامی که میکدهٔ عشق را پیر مغان + نه جام که خمکدهٔ عرفان + آن بسر خوشی بلندتر از صاحب گلشن راز + واین بسر خوشی تندتر از بادهٔ شیراز + صلای عام است جهانی را درین محفل مهمان میکنیم + باده مینوشیم و یاد حریفان میکنیم + آن رند مدهوش مولوی عوض علی با اہتمام حاشیهٔ این بساط عالی پرداخته + وآن جمشید مشرب منشی نولکشور بفرمایش وتحریک میان چراغ الدین صاحب تاجر کتب لاهور و میان خدایار خان صاحب تاجر کتب ساکن ملتان این خمکدهٔ اخوان الصفا ساخته + الهی این محفل مدام از قلقل مینا در جوش باد + واین باده ما وشما را نوش باد فقط

تاریخ طبع زاد از خوشنویس خفی وجلی شیخ وزیر علی انجم

منشی عالی وقار و معدن فیض و کرامت | طبع کرد این نسخهٔ مطبوع را با نیک طینت
از سر اذکار سال طبع آن انجم بگفتا | تحفة الاحرار جامی طبع شد با زیب وزینت

۱۸۶۶ء





ماه اگست [illegible]ء

ماه ربیع الثانی [illegible] ہجری